part1#







ببخشید ،دخترم حالت خوبه؟

من سال هاست به

این حرم رفت و آمد دارم ،دخترهای زیادی

اومدن رفتن٠٠٠٠٠

اما تو فرق می کنی٠نگاهت

با بقیه فرق داره ٠ چرا این قدر توی چشمات

ناامیدی نشسته؟

ناروبین _《چی بگم عموجان٠٠٠٠

من تو زندگیم هیچ وقت چیزی، به اسم امید یا ناامیدی نداشتم٠

که بخوام استفاده کنم٠ یاحتی بهش اعتقاد داشته باشم ٠》

عموجان _《اینجوری نگو دخترم ،خوب نیست ٠ خدا

بزرگه ،مگه چه مشکلی داری ، که اینطور پریشونی ؟》

ناروبین _از کجای قصه ی زندگیم بگم؟

فقد بدون ،به جای رسیدم ٠که باورم شده

خدای وجود نداره، هیچ امیدی تو این دنیا

نیست؛ همش یه مشت خرافه ست

_دخترم ،گناه نگو٠٠

ناروبین _ عموجان،

خودت میگی گناه نگو، پس من گناه نداشتم

منِی که

از بچگی سعی کردم ،به همه گی خوبی کنم ۰۰۰ولی

چی شد!

همون خوبیا با دو دست زدن تو سرم ،پربالم

شکستن ۰فکر کردی من به خدا اعتقاد نداشتم؟

می دونی همیشه می گفتن: خوبی زیادی دل رو می زنه۰

آره من از اون خوبا بودم ، که دل زده شدن ازم

_دخترم معلومه عذاب های زیادی۰۰۰۰

کشیدی سختی های

زیادی دیدی۰ بیا برام تعریف کن۰ داستان

زندگی تو ، شاید راهی باشه۰۰۰ خدابزرگه

_باشه عموجان، حالا که اسرار می کنی می گم!

_دخترم،

جسارت نباشه۰۰۰ شما چند سالته؟

_۲۲ سالمه

🪷

🌸🌸

🪷🌸🌼⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت2

par2#

🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

گذشته

نارویین:

«وای مبینا... خیلی خوشحالم! بالاخره بعدِ این همه تلاش، الان دارم نتیجشو می‌بینم!»

مبینا:

«آره عزیزم، منم خیلی خوشحالم... اما از یه چیز هم ناراحتم.»

نارویین:

«چرا؟»

«چون دیگه پیشم نمی‌مونی.»

نارویین:

«عه من که گفتم دو ساله تمومش می‌کنم. اووو... بعدشم تا برم دانشگاه کلی راهه. حالا بگو کجا بشینیم؟»

«ردیف دوم خوبه.»

نارویین:

«باشه هرچی شما امر بفرمایین!»

«نارویین!»

«جانم؟»

«خیلی خوشحالم که داری بعدِ این همه سختی به هدف زندگیت می‌رسی.»

نارویین:

«مرسی گلم.»

مبینا سریع صورتمو بوسید.

«عه مبینا! بس کن، تف‌تفیم کردی!»

«باشه بابا! دیگه بوست نمی‌کنم.»

ناروبین:

«حالا آبغوره نگیر مامان! ببینید این خانوم خوشگله دوباره قهر کرد.»

«بچه‌ها بس کنید... عه آبرو برام نذاشتین!»

ناروبین:

«منتظر مجری بودم بیاد رو صحنه و اسم اونایی رو که رتبه شدن بخونه. چند دقیقه بعد اومد... شروع کرد به خوش‌آمدگویی. مبینا هم تا دیدش، تو یک لحظه از دور روش کراش زد! من نمی‌فهمم قلب این دختر چیه که هر روز عاشق یکی میشه!»

«مبینا؟»

«جانم؟»

ناروبین:

«اسمش چیه؟»

«کدوم؟ مجری رو میگی؟ آقای صدر.»

ناروبین:

«آها.»

«البته این فامیلیشه. اسم کوچیکشو نمی‌دونم، ولی می‌دونم روانشناس خوبیه. خیلی معروفه، از این کشور به اون کشور میره... خلاصه که بردش بالاست!»

🍁🍂

🍂🍁🍂🍁⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت3

#par3

🌴🌳🌴🌳

🌳🌴🌳🌴🌳🌴

اوکی... فهمیدم.

آقای صدر یکی‌یکی اسم کسایی رو می‌خوند که رتبه شده بودن و به صحنه دعوتشون می‌کرد.

اونا هم با خوشحالی لوح تقدیر می‌گرفتن و از خانواده‌هاشون تشکر می‌کردن.

تا اینکه... رسید به من.

یک‌دفعه یک استرس بد، خیلی بد، افتاد به جونم.

من عادت داشتم وقتی استرس می‌گیرم ناخونامو یکی‌یکی بکنم...

مامانم همیشه به خاطر همین عادت دعوام می‌کرد.

پای چپمو روی پای راست گذاشتم و هی تکونش می‌دادم.

حرارت بدنم خیلی بالا رفته بود.

بابای خدا بیامرزم همیشه می‌گفت:

«هر وقت استرس گرفتی، فکر کن داری تو آسمون پرواز می‌کنی.»

یه نفس عمیق کشیدم... چند بار پلک زدم...

یک بسم‌الله آروم گفتم و منتظر موندم تا اسم منم خونده بشه.

«دعوت می‌کنم از خانم نارویین سلطانی، بهترین رتبه کنکور سال...

تا چند کلامی از تجربه‌هایی که تو این یک سال کسب کردن برای ما و مهمانان عزیز در میون بذارن.

خانم سلطانی! بفرمایین روی صحنه.»

یه غمِ سنگین افتاد روی دلم.

با خودم گفتم:

ای کاش بابا اینجا بود... ای کاش می‌دید و بهم افتخار می‌کرد.

چند بار پلک زدم تا پردهٔ اشکی که جلو چشمامو گرفته بود کنار بره.

بعد از چند ثانیه از روی صندلی بلند شدم...

🌴🌲🌴

🌴🌲🌴🍃🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت4

part4#

خرامان از پله‌ها بالا رفتم و کنار آقای صدر ایستادم. یک سلام کوتاه دادم.

میکروفن را دستم دادند و چندتا خبرنگار از دور مشغول عکس گرفتن بودند.

برگشتم سمتشان و یکی از همان لبخندهای معروفم را روانهٔ دوربین‌ها کردم.

نفسی گرفتم و شروع کردم به حرف‌زدن:

«سلام و عرض ادب دارم خدمت همهٔ کسانی که امروز، توی این روز بزرگ و خوشحال‌کننده، در کنار من و بقیه‌ی کسایی که مثل من امید و آیندهٔ این سرزمین هستن حضور دارن.

خانم‌ها... آقایون... خوش اومدین.»

مکثی کردم و نگاهم افتاد به مادرم.

لبخندم نرم‌تر شد.

«جا داره یک تشکرِ جانانه از مامانم بکنم...

خیلی ممنونم که تو این مسیر، از اول تا آخر، پا به پای من اومدی.

ممنون که همیشه هواخوای من بودی...

ممنون که نزاشتی نبودِ بابام رو حس کنم.

به من امید دادی، عشق دادی، مهربونی رو یادم دادی...

ازت ممنونم.»

دوباره رو به جمع گفتم:

«از همه‌تون که امروز اومدین، از هم‌دانشگاهی‌هام و کسایی که کنارم بودن، صمیمانه تشکر می‌کنم.»

میکروفن را به آقای صدر پس دادم.

یکی از همکارهایشان جلو آمد و یک شاخه گل و لوح تقدیر به دستم داد.

تشکر کردم و از روی سن پایین آمدم.

مامان و مبینا هردو جلو آمدند.

محکم بغلم کردند...

و بالاخره آن اشک مزاحم که از صبح جلوی چشمم جمع شده بود، آرام روی گونه‌ام لغزید.

مراسم کمکم رو به پایان بود...🌿🍀🌿

🍀🌿🍀🌿

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت5

#part5

به مامان گفتم بریم خونه و او هم با لبخند قبول کرد.

من زودتر از مامان از سالن بیرون رفتم و ماشین را از پارکینگ آوردم.

جلوی در سالن منتظر شدم تا سلطان‌خانوم مبینا تشریف بیارن.

یک آهنگ شاد پلی کردم و وقتی سوار شدند، مستقیم راه افتادم سمت خانه.

وقتی رسیدیم...

خدیجه‌خانوم همسایه، از حسادت داشت باد می‌کرد تا بترکه.

سلطان‌خانوم هم که بیکار نمی‌نشست؛ بلند گفت:

«وای قربون دختر یکی‌یدونه‌م برم! رتبهٔ کشور شده، لوح تقدیر گرفته، تو تلویزیون از مامانش تشکر کرده... الهی فداش بشم!»

من نگاه خدیجه‌خانوم را دیدم...

برای اینکه خدایی نکرده سکته نکنه، یک سلام کردم.

او هم به زور یک لبخند کج و کوج تحویلم داد و گفت:

«مبارکـــــــ باشه.»

آن‌قدر کشش داد که خودم هم نزدیک بود بزنم زیر خنده.

از لحنش فهمیدم حرف‌های مامان حسابی اثر کرده.

به سمت مامان و مبینا برگشتم، یواش گفتم:

«زدی تو خال سلطان‌خانوم... قبل از اینکه این بمب اتم پشت سرمون منفجر شه، بریم داخل!»

مامان یکهو «پَق» زد زیر خنده.

وارد خانه شدیم...

نویسنده:یاسمن سعیدی🍂

🍂🍂

🍂🍂🍃

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت6

#part6

تاریکی مطلق، همه‌جا را گرفته بود.

هرچقدر چشم‌هایش را ریز می‌کرد، باز هم چیزی دیده نمی‌شد.

هر از گاهی باد سردی می‌وزید و بوی خون را تا عمق مشامش می‌برد.

صدای زوزهٔ گرگ‌ها و خش‌خش برگ‌هایی که زیر پایش له می‌شد، یک آهنگ ترسناک و ناهنجار ساخته بود.

لباس ساتنی نازکی که به تن داشت، در برابر سرمای زمستان هیچ محافظتی از او نمی‌کرد.

بدنش می‌لرزید و مدام زیر لب مادرش را صدا می‌زد. دست‌هایش را دور خودش حلقه کرد و کورکورانه در تاریکی قدم برداشت.

موهایش با وزش باد در هوا می‌رقصید و با وجود ترس، تصویری غریب و زیبا ایجاد کرده بود.

قدم دیگری برداشت ناگهان سرمای خیسی زیر پاهای برهنه‌اش پیچید.
مکث کرد، خم شد و دستش را روی زمین کشید

صدای خندهٔ مردی از همه‌جا و از هیچ‌جا... در گوشش اکو می‌شد.

وقتی دستش را بالا آورد، با کف دستان خونی خودش روبه‌رو شد.

فریادی از ته گلویش بیرون زد؛ فریادی آن‌قدر بلند که انگار گوش حیوانات جنگل را کر کرد.

«اینجا کجاست؟ این خون خون چیه؟»

نفسش بند آمده بود. می‌خواست فرار کند، دور شود اما چیزی او را عقب می‌کشید به سمت تاریکی.

صدایی خنده‌ای شیطانی هر لحظه واضح‌تر می‌شد.

ترس مثل موج در نگاهش جمع شده بود.

حق هم داشت؛ هرکس جای او بود می‌ترسید.

چشمان مردی که در دل تاریکی ایستاده بود، مثل دو ستاره در شبِ بی‌ماه می‌درخشیدند. دیدن همان چشم‌ها کافی بود که زانوهایش سست شوند.

مرد آرام، با قدم‌هایی کشیده نزدیک شد.

دستش را بالا آورد و روی گردن ظریف او گذاشت؛ گردنی که مثل الماس در نور نامرئی جنگل می‌درخشید و بعد فشار داد.

لبخند می‌زد... و بیشتر فشار می‌داد.

او تلاش می‌کرد حرفی بزند، دهانش مثل ماهی بی‌هوا باز و بسته می‌شد، اما هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد.

نفسش کم شد. رنگ صورتش تیرگی گرفت. دست‌وپا می‌زد برای یک جرعه هوا

و کم‌کم چشمانش مهمان تاریکی شدند.

بی‌هوش افتاد.

«نارویین دخترم! پاشو... داری کابوس می‌بینی دخترم، پاشو!

خدایا چیکار کنم؟ باز هم کابوس دیده... خدا خودش کمک کن.»

با ضربه‌ای آرام روی گونه‌اش

نارویین یکهو از خواب پرید.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت7

part7#

– «نارویین دخترم، حالت خوبه؟ چرا تو خواب ناله می‌کردی؟»

نارویین:

«اگه بهش می‌گفتم دوباره کابوس‌های گذشته رو دیدم، نگرانم می‌شد... اون هم امروز، روز اول دانشگاه رفتنم.»

– «دخترم... دوباره کابوس دیدی؟»

نارویین:

«نه مامان جان... خواب بابا رو دیدم.»

– «چی تو خواب دیدی؟»

نارویین:

«تو خواب، با بابا تو باغ مامان‌گُلی قدم می‌زدیم. بعد بابا گفت چشماتو ببند... منم بستم. اما وقتی باز کردم نبود. هرچی صداش زدم جواب نداد...»

نفسش لرزید؛ اما سریع ادامه داد تا مادرش نگران نشه:

«ولی نه مامان، اون کابوس‌های قدیمی دیگه نیست. نگران نباش. راستی صبحونه آماده‌ست؟»

– «آره مامان‌جان. همون صبحونه‌ای رو گذاشتم که تو دوست داری.»

ناروبین لبخند زد و با محبت صورت مادرش را بین دستانش گرفت و بوسید.

«مرسی عزیزم. توی این دنیا اگه تو رو نداشتم، زندگی بی‌معنی می‌شد.»

– «دیگه خودتو لوس نکن، الان دانشگاه دیر میشه.»

ناروبین خندید:

«سلطان قلب من... برو پایین تا من آماده بشم.»

– «باشه. فقط یه لباس خوب بپوش که یه وقت هم‌دانشگاهی‌ها فکر نکنن کم داری. می‌خوام امروز تو دانشگاه چشم هرچی پسره‌ست فقط دنبال تو باشه.»

ناروبین:

«چشم مامان. هرچی امر کنی.»

– «من پایین منتظرتم، صبحونه هم سرد نشه.»

ناروبین:

«باشه مامانی، سریع میام.»

نویسنده:یاسمن سعیدی

🍀

☘️☘️

☘️☘️☘️⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت8

#part8

🍁🍂🍁

🍁🍂

🍁

سریع مسواک زدم، صورتم را شستم و درِ کمد را باز کردم. بین لباس‌ها کوتاه مکث کردم و بالاخره یک کت کوتاه سبز لجنی با شلوار بگ آسمونی انتخاب کردم. ترکیبش عجیب بود اما به دلم نشست؛ انگار دقیقا همونی بود که امروز باید می‌پوشیدم.

کیفم را برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم. صبحونه رو سریع خوردم، به سلطان‌خانوم بوسه‌ای زدم و خداحافظی کردم.

کفش‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

یک نگاه به ساعت مچی‌ام انداختم؛ ۴۵ دقیقه وقت داشتم.

من روی زمان همیشه حساس بودم... و روز اول دانشگاه جای دیر رسیدن نبود.

کنار خیابان روی نیمکت نشستم و منتظر تاکسی شدم. چند دقیقه بعد، تاکسی زردی از بالا آمد. دستم را بلند کردم؛ ترمز کرد و سوار شدم.

۲۰ دقیقه بعد، تاکسی جلوی درِ دانشگاه ایستاد.

وقتی پیاده شدم... دهانم از تعجب باز ماند.

ساختمان‌های بلند، فضای سرسبز، دانشجوهایی که این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند...

دانشگاه مثل یک شهر کوچک بود؛ زیبا، بزرگ و نفس‌گیر.

نویسنده:یاسمن سعیدی

🍁

🍂🍁🍂

🍁🍂🍁

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت9

part9#

🍃🍃🍃

🍂🍂

🍂

همزمان با من چند تا دختر و پسر دیگه هم وارد دانشگاه شدن.

چشم‌هام مدام این‌طرف و اون‌طرف می‌چرخید، انگار همه‌چیز پیش چشمم جدید و عجیب بود.

یکی از پسرها سوت بلندی زد و گفت:

حاجی عجب جاییه! بی‌خود نیست می‌گن دانشگاه تهران فقط نخبه راه می‌ده!

همه از حرفش زدیم زیر خنده.

یکی از دخترا رو به جمع گفت:

ـــ خب بچه‌ها، خودتون معرفی نمی‌کنید؟

من سریع گفتم:

شرمنده... باید اول من خودمو معرفی می‌کردم.

گفت:

دشمنِت شرمنده گلم، این چه حرفیه؟

نفس گرفتم و گفتم:

— خب... من نارویین هستم، ۱۸ ساله از کرج. از آشنایی باهاتون خوشبختم.

بعد از من، پسری که واقعاً خوش‌تیپ و مرتب بود جلو اومد.

تو دلم گفتم: ماشالا به مادرت که همچین پسری زاییده!

— خب، نوبت منه. آرشام هستم، ۲۲ ساله از تهران. از آشنایی با همتون، مخصوصاً نارویین... خوشبختم.

یکی‌یکی بچه‌ها معرفی کردن:

من سارا هستم، ۲۳ از اصفهان.

من مهسا هستم، ۲۰ ساله از اهواز.

من مهشیدم، ۲۵ ساله، تهران.

من بابک هستم، ۲۳ از تهران. از آشنایی با همتون خوشوقتم.

منم دوباره گفتم:

— همچنین بچه‌ها فقط دیرمون نشه، اگه

حرفم تموم نشده بود که کسی از توی حیاط داد زد:

استاد اومد! بدوید که خیلی گیر می‌ده، ازتون هزار تا ایراد می‌گیره!

سریع گفتم:

بچه‌ها من رفتم، اولین روزه دیر نرسم استاد ولمون نمی‌کنه!

اونا هم حرفمو تأیید کردن و من از جمع جداشدم

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت10

#part10

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

سریع از پله‌ها بالا رفتم و وارد سالن شدم.

نگاهم رو روی جمعیت چرخوندم که روی چند تا پسر متوقف شد.

راهم رو کج کردم سمتشون. یکی‌شون تکیه داده بود به صندلی، دوتای دیگه روی مبل لم داده بودن.

به ظاهرشون می‌خورد از اون بچه‌مایه‌دارهای بی‌دغدغه باشن.

کیفمو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و یه سلام کوتاه دادم.

یکی‌شون که قدش از بقیه خیلی بلندتر بود جواب داد:

— سلام.

— علیک سلام... خوبی؟

لبخند کجی زد و گفت:

— به خوبیه تو... منم خوبم خانوم زیبا.

چشم‌هامو ریز کردم.

— ببخشید مزاحم شدم، می‌گم سال‌اولیا کدوم طبقه‌ان؟

همون پسره با نیش باز گفت:

— خب راستش زشته قبل اینکه خودتو معرفی کنی آدرس بپرسی، نه؟

پوزخند زدم.

— ببخشید... مگه ازتون خواستم منو بشناسین؟

یه کلام بگین سال‌اولیا کجاست یا خودم پیداش می‌کنم.

— اوهو... چقدر وحشی! خانوم خوشگله، یه کم آروم‌تر.

همون پسری که سنش بیشتر می‌زد و قیافه‌اش نسبتاً پخته‌تر بود سریع گفت:

— بس کنید دیگه... اذیتش نکنید. بیچاره فقط یه سؤال پرسید.

از استرس دیر رسیدن، خون خونمو می‌خورد.

فقط می‌خواستم زودتر از دستشون خلاص شم.



⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت11

#part11

ناروبین

وقتی دیدم اون چند تا پسر حرفم رو جدی نمی‌گیرن، همون‌طور که اومده بودم برگشتم. چند قدمی ازشون دور شده بودم و تو ذهنم هی با خودم تکرار می‌کردم که چطور باید کلاس رو پیدا کنم، که یکهو صدایی از پشت سرم بلند شد:

— ناروبین!

برگشتم. آرشام بود.

— سلام... خوبی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نباید سر کلاس باشی؟

با دیدنش یه نفس عمیق کشیدم.

وای خدا... خوب شد پیداش شد، انگار از آسمون رسید.

— چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

— مشکل که همیشه هست... ولی خوب شد دیدمت.

— حالت خوبه؟ چرا رنگت پرید؟

لبمو گزیدم.

— یه لحظه استرس گرفتم...

— برای چی؟

— بیرون خیلی شلوغ بود، دیرم شد، بعدشم نتونستم شماره کلاس‌ها رو بخونم. الانم دیرم میشه... می‌خواستم اولین روز دانشگاه اینطوری نباشه.

آرشام بدون لحظه‌ای مکث گفت:

— نگران نباش، خودم می‌برمت.

— خب... خودت چی؟ کلاس خودت چی میشه؟

کمی با تعجب نگام کرد.

— مگه نشنیدی؟ منم همون‌جا کلاس دارم. کلاس Y.

ـــ واقعاً؟! وای عالی شد... یعنی از این به بعد باهمیم؟

لبخند محوی زد.

ـــ آره... خیلی خوب شد.

ـــ چه بهتر، اینطوری به هم کمک می‌کنیم. اگه درسی مشکلی داشتیم، لازم نیست از کسی دیگه کمک بگیریم.

ـــ دقیقاً... خب ناروبین؟ بریم؟ دیرمون نشه.

ـــ بریم.

🕷🕷

🕷🕷🕷

🕷🕷🕷🕷⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت12

#part12

— دخترم بیا... بیا با این دستمال اشکاتو پاک کن. به خدا حیف نیست این چشای قشنگ گریه کنه؟ خودتو اینقد اذیت نکن، خدا قهرش می‌گیره.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم.

— عمو... میشه یه لیوان آب بدین؟ فقط یک کم حالم بهتر شه.

— چند ثانیه صبر کن دختر قشنگم، الان برات میارم.

همین «دخترم» گفتنش... یه حس عجیبی تو دلم ریخت.

یک لحظه انگار بابام صدام زد.

ناخودآگاه زیر لب گفتم:

— دستت درد نکنه بابا...

با شنیدنِ «بابا»، برگشت سمتم. یه لبخند عمیق زد.

با محبت گفت:

— می‌دونی؟ همیشه دلم می‌خواست یه دختر مثل تو داشته باشم... اما نصیبم نشد. همون یه «بابا» گفتنت... برام کافیه.

تو دلم گفتم: خدا نکنه کسی مثل من باشه...

اما فقط لب زدم:

— ببخشید اگه حرفم ناراحتتون کرد.

— این چه حرفیه دخترکم؟ من خوشحال شدم... خیلی هم.

بعد از اون چیزی نگفت و رفت سمت آشپزخونه.

به رفتنش که نگاه کردم، دوباره افکارم رفت سمت یاشار...

سمت همهٔ کارایی که باهام کرد.

سمت زخمایی که هیچ‌وقت خوب نشدن.

نامرد... هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.

تا زنده‌ام دعا می‌کنم عذاب وجدان، روز و شبتو بسوزونه.

بگی:

«خدایا کافیه... تقاص کارایی که باهاش کردم رو دادم...»

صدای قدم‌های عمو دوباره از فکر بیرونم کشید.

— بفرما دخترم... اینم آب.

لیوان رو گرفتم و یک نفس همه‌شو خوردم. انگار دوباره جون گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

— عموجان... اگه حالت خوب نیست لازم نیست چیزی بگی.

اما... حس می‌کنم اگه حرف نزنم... اگه این همه درد رو که تو دلم زندونی کردم بیرون نریزم... دق می‌کنم.

— باشه دخترم... هر جور راحتی.

🥀

🥀🥀⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت13

#part13

وارد کلاس که شدیم با جمعی از دختر و پسر روبه‌رو شدم. نگاهمو چرخوندم—به‌جز ردیف آخر، همه‌جا پر شده بود.

— آرشام؟

— جانم؟

— ظاهراً فقط ردیف آخر صندلی خالی مونده.

— آره، امروز همون‌جا می‌شینیم. فردا زودتر میایم، یه جای خوب ردیف اول می‌گیریم.

— فکر خوبیه... پس فردا باهم میایم.

— بریم تا استاد نیومده؟

— آره بریم.

نشستم روی صندلی آخر. آرشام یکی‌مونده‌به‌آخر نشست. یه دستی به مقنعه‌م کشیدم، سرمو کمی مایل کردم سمت چپ. چشمم افتاد به یه دختر خوشگل که از ظاهرش می‌خورد آدم آرومی باشه. نگاه خیرمو دید و لبخند زد.

— سلام.

— سلام عزیزم، خوبی؟

— ممنون، تو خوبی؟

— من نارویینم.

— منم شادی‌ام. از آشناییت خوشحال شدم.

— همچنین گلم.

حدود ربع ساعت گذشت که در کلاس باز شد و یه پسر خوش‌تیپ وارد شد. مستقیم رفت سمت تخته و کیفشو گذاشت روی میز.

سرمو خم کردم سمت آرشام.

— میگم... این خوشتیپ استادمونه؟

— آره خودش باید باشه. شنیدم بهترین استاد گرافیکه.

— ماشالا به این همه جذابیت... خوش‌بحال صاحبش. عجب مالیه.

آرشام با حرص خندید:

ـــ ناسلامتی من پسرم و کنارتم، حداقل یه چیزی بگو حسودیم گل نکنه! داری قربون‌صدقه‌ی یکی دیگه میری؟

ـــ واااای... ببخشید. نکنه رگ غیرتت زد بالا؟

ـــ معلومه که زده!

ـــ باشه، هرچی تو بگی پسر غیرتی.

استاد روبه‌روی کلاس ایستاد.

ـــ عرض سلام دارم خدمت همگی. دانشجوهای عزیز، من معین فروغی هستم. استاد رشته‌ی هنر شما. خوشحالم که مثل من این رشته قشنگ رو انتخاب کردین.

خیلی رسمی ادامه داد:

ـــ چندتا قانون دارم که همه باید رعایت کنید. در غیر این صورت از کلاس من حذف می‌شین.

— من هر جلسه درس بدم، جلسه بعدش امتحان دارین. اعتراض هم قبول نمی‌کنم.

— امیدوارم این یک سال کنار هم پیشرفت کنیم.

شروع کرد به خوندن اسامی. تا رسید به:

— ناروبین سلطانی!

— حاضر.

برای چند ثانیه نگاهم کرد... یه نگاه سنگین و دقیق.

بعد فقط گفت:

— خب...

کلاس که آروم شد گفت:

— حالا که با هم آشنا شدیم، درس رو شروع کنیم.

🥀

🥀🥀

🥀🥀🥀

🍂🥀🥀🥀🥀

🍁🍁

🍂🍂🍂

🍁🍁🍁🍁

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت 14

#part14

زنگ اول که تموم شد، من و آرشام از کلاس زدیم بیرون. توی راهرو توقف کردم و روبه‌روش وایستادم.

— آرشام؟

— جانم؟

— میگم... ما که رشتمون روان‌شناسیه، پس چرا برامون استاد گرافیک آوردن؟

کمی مکث کرد.

— راستش این سؤال برای خودمم پیش اومد. از چند تا پسرها پرسیدم. گفتن استاد اصلی‌مون قرار بود امروز بیاد، ولی یه مشکل شخصی براش پیش اومده و تا یکی دو ماه نمی‌تونه بیاد.

— چون کسی رو مناسب پیدا نکردن، فعلاً استاد رشته‌ی هنر رو برای هر دو رشته گذاشتن. یعنی یه مدت با رشته‌ی هنر کلاس مشترک داریم.

— آها... اوکی، فهمیدم.

آرشام پرسید:

— خب الان کجا میری؟

— من امروز فقط همین یک کلاسو داشتم. برمی‌گردم خونه. تو چی؟

— یه زنگ دیگه دارم، بعدش مستقیم میرم باشگاه.

— خوبه.

— نارویین، موفق باشی.

— همچنین گلم.

لبخند زدم.

— خب فعلاً خدافظ، فردا می‌بینمت.

— خدافظ عزیزم... مراقب خودت باش.

— تو هم همین‌طور.

ازش جدا شدم و مسیرم رو به سمت خروج ادامه دادم.

🍂

🍁🍁

🍂🍂🍂⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت15

#Part15

از حیاط دانشگاه بیرون زدم. اون طرف خیابون یک کافه‌ی کوچیک بود که همیشه چشمم رو می‌گرفت. با خودم گفتم برم یک لیوان قهوه بخورم، آروم شم، بعد راهی خونه بشم.

وارد کافه شدم. یه نگاه گذری به فضا انداختم؛ چند تا دختر و پسر دور میزها نشسته بودن و حرف می‌زدن. ردیف آخر، کنار دیوار چندتا میز خالی بود. مسیرمو کج کردم و روی آخرین میز نشستم. گارسون رو صدا زدم و یک قهوه سفارش دادم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که لیوان قهوه رو آورد. کافه با دیوارهای مشکی و نور کمش یه حس دنج و آرومی داشت. از پشت شیشه خیابون رو نگاه می‌کردم... مردم رد می‌شدن و من از این تماشا یک آرامش عجیب می‌گرفتم.

قهومو که تموم کردم، دوباره گارسون رو صدا زدم.

— ببخشید، میشه صورت‌حساب منو بیارین؟

— به‌فرمایین.

کارتو بهش دادم.

— قابل نداره.

— مرسی گلم.

— خسته نباشی.

— همچنین عزیزم.

از کافه بیرون زدم و سمت تاکسی رفتم. سوار شدم و یک‌راست رفتم سمت خونه. کوچه‌مون همیشه تنگ بود و ماشین‌ها سخت توش جا می‌شدن. راننده یک دور زد و بالاخره کنار در وایساد. پیاده شدم، کیفمو برداشتم و زنگ آیفون رو زدم.

مامانم سریع جواب داد:

— کیه؟

— منم.

چند ثانیه بعد در باز شد. وارد شدم و خودمو محکم تو بغلش جا کردم. لپاشو بوسیدم.

— آخی مامان، دلم برات یه ذره شده بود.

— منم همین‌طور عزیزدلم. دانشگاه چطور بود؟

کفشامو درمی‌آوردم که گفتم:

— عالی بود مامان، خیلی خوش گذشت.

— چند تا دوست پیدا کردی؟

— با چندتا آشنا شدم، بچه‌های خوبی‌ن.

— خب خدا رو شکر.

— چی پختی؟

— فسنجون.

— وای چه خوب! مثل خرس گرسنم شده.

مامان خندید.

— برو لباستو عوض کن، منم میز رو می‌چینم.

🥀✨⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت16

#Part16

🍂🍂🍂

🍂🍂

🍂

<نارویین>

یک دوش گرم گرفتم. حوله‌ی صورتی‌مو دور موهام پیچیدم و از حموم بیرون زدم. به سمت کمد رفتم و یک تاب بنفش با شلوار راحتیِ خرسی‌هام پوشیدم.

پایین که رفتم، بوی غذا معده‌مو قلقلک می‌داد. رفتم سمت حال؛ مامان سفره رو کامل چیده بود.

— وای مامان، دستِ‌طلا... این همه غذا پختی؟ کی می‌خوره؟

— خودت جونم.

— اگه من همه‌ی اینارو بخورم می‌ترکم!

— نه نمی‌تری، بخور تا از دهن نیفتاده.

روبه‌روی مامان نشستم و شروع کردم به خوردن. اون‌قدر با ولع خوردم که مامان چند ثانیه فقط نگام می‌کرد.

برای خودم فسنجون کشیدم، دوغمو گذاشتم کنارش... خلاصه نهار رو خوردیم و بعدش کمکش کردم ظرف‌ها رو بشوریم. کلی هم با هم حرف زدیم.

کم‌کم چشم‌هام سنگین شد.

— مامان، من دیگه برم یه کم بخوابم.

— آره برو عزیزم، خستگیت دربیاد.

🍂

🍂🍂

🍂🍂🍂⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت17

#Part17

چند ماه بعد

(نارویین)

برق لبمو از روی میز آرایشی برداشتم و روی لب‌هام کشیدم. از توی کشو، عطر بهارنارنجی که عاشقش بودم بیرون آوردم و چند پیس به خودم زدم. یک نگاه کامل به تصویرم در آیینه انداختم.

میکاپم چیزی نبود؛ فقط یک برق‌لب و ضدآفتاب...

اما عالی شده بودم.

خب، من کلاً مادرزادی خوشگل بودم!

کیفمو از روی تخت برداشتم، وسایلمو چک کردم که چیزی جا نذاشته باشم. به ساعت مچی‌م نگاه کردم؛ ساعت هفت بود. دستگیره‌ی در رو گرفتم و بیرون رفتم.

از پله‌ها پایین اومدم. امروز مامان خونه نبود؛ رفته بود دیدن مبینا.

مبینا کسی رو نداشت، تو پرورشگاه بزرگ شده بود. الآن که ۱۸ سالش شده بود، مستقل زندگی می‌کرد و دیگه تو پرورشگاه نمونده بود.

کلیدها رو از روی اوپن برداشتم و به سمت در رفتم. از حیاط گذشتم، ماشینو از پارکینگ برداشتم و به سمت دانشگاه راندم.

حدود نیم ساعت بعد رسیدم. طبق معمول، ماشینو جای همیشگی پارک کردم و وارد حیاط دانشگاه شدم.

از دور بچه‌ها رو دیدم؛ براشون دست تکون دادم. از رو نیمکت بلند شدن و اومدن سمتم. سلام و احوالپرسی کردیم.

— خب بچه‌ها، الان که استاد بیاد بریم کلاس.

— آره بریم.

وارد کلاس شدیم. استاد امروز کلی درس داد.

موقع رفتن، صدام کرد و گفت بعد کلاس به اتاقش برم. سریع وسایلم رو جمع کردم و بدون خداحافظی از بچه‌ها، مستقیم رفتم سمت اتاق استاد.

پشت در، یک نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم.

— بیا داخل.

دستگیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم...

🥰

🥰🥰

🥰🥰🥰

🥰🥰🥰🥰⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت18

#Part18

وارد اتاق شدم.

آقای صدر پشت میز نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. وقتی سلام کردم، سرش را بلند کرد و جواب سلامم را داد.

— در خدمتم... با من کاری داشتی؟

گفتنش با آن لحن رسمی کمی استرس بهم داد.

— بفرمایید، ایستاده که نمی‌شه حرف زد.

به سمت مبل روبه‌رویش رفتم و نشستم. کیفم را کنارم گذاشتم و دست‌هایم را روی پام قفل کردم.

— ببخش که مانع رفتنت شدم نارویین... کار خاصی که نداشتی؟

— نه استاد، این چه حرفیه... بفرمایید.

نگاهش جدی‌تر شد.

— یک‌راست می‌رم سر اصل مطلب. ببین نارویین جان... یک مسئله‌ای هست که باید بهت بگم. موضوعی که هیچ‌کس—حتی بهترین رفیق‌هات—نباید ازش خبر داشته باشن.

(نارویین)

با این حرفش کنجکاویم یکهو گل کرد. ولی هم‌زمان یک موج استرس از زیر پوستم رد شد.

— من... به کمک تو نیاز دارم.

— چه کمکی؟ من در خدمتم، تا جایی که بتونم کمک می‌کنم.

— ببین نارویین، تو یکی از بهترین دانشجوهای دانشگاهی. بهترین رتبهٔ کشور شدی. نمی‌دونم چرا رشته‌های دیگه رو انتخاب نکردی، ولی... حالا نزدیک پنج ماهه که اینجایی و خوب منو شناختی. از نظر من و بقیهٔ همکارام... تو بهترین گزینه‌ای.

— برای چی بهترین گزینه‌ام؟

— الآن توضیح می‌دم. تو قرارِ تو یک پروژه به ما کمک کنی.

— چه پروژه‌ای؟

ببخشید استاد، می‌شه واضح‌تر بگین؟

— ببین گلم... یک پروژه گرفتیم و از بین همهٔ دانشجوهای دانشگاه باید فقط یک نفر باهامون همکاری می‌کرد. و اون یک نفر... تو هستی.

یک لحظه خشک شدم.

حتی فکرش رو هم نمی‌کردم آقای صدر—که معروف بود سخت‌پسنده—منو انتخاب کنه.

— خب پروژه چیه؟

یک مکث کوتاه کرد.

— تو قرارِ از فردا... تو یک تیمارستان شروع به کار کنی.

فکم از تعجب تا زمین افتاد.

چشم‌هام گرد شده بود و فقط یک لبخند ناباور زدم.

— شوخی می‌کنین؟

— اصلاً.

— استاد... واقعاً به نظرتون دختری که فقط یک ترم دانشگاه رفته، بدون مدرک، بدون تجربه، بدون دیدن یک بیمار... چطور یهو بره تیمارستان سرکار؟ اونم فقط با یک روز فرصت؟ این عجیب و یکم... مشکوک نیست؟

— تو درست می‌گی. ولی وضعیت این بیمار اضطراریه. ریسک خیلی بالاست. ما نمی‌تونیم چند روز منتظر بمونیم.

🍁

🍁🍂

🍁🍂🍁😍😍😍😍

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت19

#Part19

— یعنی هیچ راهی نداره؟

آقای صدر آه کوتاهی کشید.

— متأسفانه نه.

— خب این پروژه تا کی طول می‌کشه؟ و اینکه... دقیقاً از من چی می‌خواین؟ تو کدوم تیمارستان باید کار کنم؟ راستش یکم استرس گرفتم.

— تیمارستان یکی از محله‌های تهران هست.

— کجای تهران؟

— نزدیکای انقلاب.

— اها... خب کار من چیه؟

— کار تو فقط روی یک نفر متمرکز می‌شه.

— اون یک نفر کیه؟

— یک پسر... به‌اسم یاشار.

بیست‌وهشت سالشه. هیچ‌کس رو نداره جز خواهرش.

مکث کرد، بعد آرام‌تر ادامه داد:

— و... یکی از بزرگ‌ترین مافیای جهانه.

نفسم بند رفت.

— مافیا؟ یعنی چی کار خلافی انجام می‌ده؟

— تو کار الماسه. یعنی تقریباً تمام معادن الماس جهان... به اسم اون می‌چرخن.

— واقعاً؟!

— ولی این فقط ظاهر کارشه. نمادش.

کارهای اصلیشو... هیچ‌کس دقیق نمی‌دونه.

— خب پس تو تیمارستان چیکار می‌کنه؟ چرا خودش رو زندونی کرده؟

— برای اینکه کسی هویتش رو نفهمه.

— چرا؟ چه دلیلی داره وقتی این‌قدر معروفه، خودش رو مخفی کنه؟

آقای صدر نگاهش را برای لحظه‌ای پایین انداخت.

— اینشو... خودمونم نمی‌دونیم.⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت20

#Part20

— خب من چه زمانی باید اونجا برم؟

آقای صدر سریع جواب داد:

— دو روز دیگه.

— باشه...

کمی مکث کردم.

— با من کاری ندارین؟ از حضورتون مرخص شم؟

— می‌تونی بری.

لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

— ببخشید خانم سلطانی، اگه مزاحمتون شدم...

— این چه حرفیه استاد؟ شما مراحمین.

لبخندی کوتاه زد.

— خب پس... روز خوش. مراقب خودت باش.

— شما هم همین‌طور. خسته نباشید.

از اتاق استاد بیرون اومدم. ذهنم هنوز روی پروژه‌ای که درباره‌اش حرف زده بود قفل بود. اینقدر در فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم چطور قدم‌قدم خودم را به وسط حیاط رسانده‌ام.

حواسم پرت بود.

تا چشم باز کردم دیدم چند سانتی‌متر بیشتر نمانده بود صورتم صاف برود توی تنهٔ درخت وسط حیاط!

سرم را سریع عقب کشیدم.

به اطراف نگاه کردم...

خدا رو شکر کسی ندیده بود.

حیاط دانشگاه این‌قدر خلوت بود که انگار کل فضا برای من بود.

شانه‌هامو را بالا انداختم، بندهای کوله‌پشتی ام را محکم گرفتم و به سمت پارکینگ راه افتادم تا ماشین را بردارم.



⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت21

#part21

یک روز بعد—

ناروبین

سوار ماشین شدم، اولین اهنگی که لیست بود پلی شد. کیفمو روی صندلی شاگرد گذاشتم و عینک آفتابی رو زدم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت مقصد.

بعد از یک ساعت و نیم کلنجار رفتن با ترافیک سنگین، بالاخره خودمو به میدان انقلاب رسوندم.

ماشین رو یک جای نسبتاً خلوت پارک کردم. چشمم به یک مغازه میوه‌فروشی اون‌ور خیابون افتاد. سریع کیفمو برداشتم و از خیابون رد شدم.

چند نفر جلوی مغازه بودن؛ به چهره‌شون می‌خورد ساکن همین اطراف باشن.

عینکمو برداشتم و یکی‌شون رو صدا زدم:

«ببخشید...»

خانوم کوتاه و تپلی برگشت سمتم.

— سلام خوبی؟

«ممنون، شما خوبی؟»

— به فرمایین؟

«یه سؤال داشتم... راستش دنبال یک آدرس می‌گردم.»

— دنبال چه آدرسی هستی دخترم؟

«احیاناً این دور و اطراف... تیمارستان هست؟»

— آره خوشکلم، یکی هست. چطور؟

«راستشو بخواین من دکتر جدید همونجام، آدرسو درست بلد نیستم. میشه بگین چقدر فاصله‌س؟»

— تا اونجا... یک ساعتی میشه.

کمی مکث کردم و کاغذ کوچیکی از کیفم درآوردم.

«ببخشید، میشه لطف کنین آدرسو روی این کاغذ بنویسین؟»

— دخترم من سواد ندارم...

لبخند زدم.

«اشکال نداره، شما فقط بگین؛ خودم می‌نویسم.» ⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت22

part22#

آدرس رو ازش گرفتم و دوباره از خیابون رد شدم و سمت ماشین رفتم.

دستگیره رو کشیدم و سوار شدم. کولر رو روشن کردم؛ از شدت گرما بدنم خیس عرق بود. یک اسپری خوشبوکننده از داشبورد برداشتم و چند پیس به خودم زدم. سوئیچو چرخوندم و به سمت مقصد راه افتادم.

بعد از حدود یک ساعت رانندگی، پشت در بزرگ یک حیاط ایستادم. یک بوق زدم. نگهبان سرشو آورد بیرون و در رو برام باز کرد.

وارد شدم. ماشینو زیر سایه‌ی یک درخت کاج پارک کردم.

پرونده‌ها و کیفمو از صندلی شاگرد برداشتم.

از جیب کیفم یک آدامس برداشتم و تو دهنم گذاشتم؛ مزه‌ی نعناش زبونمو سوزوند.

به سمت ساختمون تیمارستان رفتم.

دهنم از تعجب باز مونده بود...

این‌جا؟ تیمارستان؟

ظاهرش اصلاً به اسمش نمی‌خورد. شبیه یک عمارت قدیمی و ترمیم‌شده بود.

روی تابلو بزرگ ورودی نوشته شده بود:

AL G-SHIBAG

با خودم گفتم: چه اسم عجیب غریبی...

چند خانم از دور دیدم که با دو پسر با لباس تیمارستانی بحث می‌کردن.
قدم‌هامو تند کردم و سمتشون رفتم.

«سلام، حالتون چطوره؟»

برگشتن سمتم.

— سلام گلم، خوبی؟

«ممنون، به خوبیه شما.»

خودمو معرفی کردم. اون‌ها هم گفتن:

— من شبنم هستم.

— منم یلدا هستم.

— خوشبختم از دیدنت.

«همچنین عزیزم.»

«ببخشین بخش ۲۸bczas کجاست؟»

— طبقه سوم، سمت راست، اتاق ۵۹.

«مرسی. فقط... یک سؤال دیگه. شما فهمیدین من دکتر جدیدم؟»

— آره... شما دکتر بیمار ۲۸bczas هستین؟

«بله.»

— نارویین سلطانی؟ همونی که امسال رتبه شده؟...

«بله خودمم.»

شبنم با چشم‌های گشاد شده گفت:

— وای باورم نمیشه، شما همونی هستین که رتبه یک کشور شدین؟

«اره گلم، خودمم.»

— خیلی خوشحالم که حضوری دیدمتون.

لبخندی به هردوشون زدم.

«منم همینطور. مرسی.»

داشتم خداحافظی می‌کردم که دو تا پسری که لباس آبی تیمارستانی پوشیده بودن، صدام زدن:

— کجا میری خوشگله؟ اون بخشی که میخوای بری... مواظب باش.

خشکم زد. انتظار چنین لحن و حرفی نداشتم.

اما ظاهرمو حفظ کردم، برگشتم، لبخند کوتاهی زدم.

«ممنون که خبر دادین.»

یکی‌شون گفت:

— این خبر نبود... اخـطار بود.

پسر قدبلندتر قدم برداشت و به سمتم اومد. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم، اما یلدا سریع گفت:

— نارویین جان، بیخیالش شو. تو حال خودش نیست. به حرفاش اهمیت نده.

می‌خواستم فاصله بگیرم که یک دفعه داد زد:

— همون‌جا بایست!

لحنش تند و زننده بود. برای اینکه تحریکش نکنم، ایستادم.

با قدم‌های سنگینش اومد جلوم. مجبور شدم سرمو کمی بالا بگیرم تا چشم‌توچشمش بشم.

قدش خیلی بلند بود... من به زور تا سینه‌ش می‌رسیدم.

با دو دست محکم و تنومندش شونه‌هامو گرفت.

یک لبخند خبیث گوشه لبش نشست.

— ببین گلم... این فقط خبر نبود. یک اخطار بود. حالا بستگی به خودت داره... ⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت23

part23#

شبنم خودش رو بین ما انداخت و گفت:

ـــ اه مهرداد... باز شروع کردی چرت‌وپرت گفتن؟ ولش کن عزیزم، بیا بریم. داروهاتو بخور.

مهرداد با اینکه هنوز نگاهش تو چشم‌هام قفل بود، ولی از حرف شبنم انگار حساب می‌بُرد.

دست‌هاشو از روی شونه‌هام برداشت و کنار کشید.

سکوت کرد.

برگشت و همراه شبنم رفت.

من نفس حبس‌شده‌مو بیرون دادم و از یلدا و شبنم خداحافظی کردم.

به سمت ساختمان حرکت کردم.

ولی هنوز...

حرف مهرداد مثل یک سایه سنگین روی ذهنم نشسته بود.

“این اخطار بود...”

از راه‌پله‌ها بالا رفتم.

به در ورودی که رسیدم، چند نفس عمیق کشیدم.

باید وارد این دنیا می‌شدم...

حتی اگر هیچ چیزش با عقل جور درنمی‌اومد.

در رو هل دادم و داخل شدم.

فضایی که دیدم، هیچ شباهتی به حیاط خلوت و آروم بیرون نداشت.

اینجا شلوغ بود...

پر از صدا، قدم‌ها، نگاه‌ها.

چشم‌هام رو چرخوندم.

به جز چند خانم و دو مرد معمولی،

باقی آدم‌هایی که اونجا بودن همگی لباس تیمارستانی تنشون بود.

و عجیب‌تر این‌که...

به قیافه‌شون نمی‌خورد بیمار باشن.

هیکل‌هاشون، طرز نگاه کردنشون، حرکت‌هاشون...

بیشتر شبیه محافظ، پلیس، یا حتی سرباز بودن.

کنجکاوی مثل خوره افتاد به جونم.

مگه اینا کی هستن؟

اینجا واقعاً تیمارستانه؟ یا چیزی پشت پرده‌س که هیچ‌کس نمی‌گه...

یک حس نامعلوم، مثل بوی خطر، تو هوا پیچیده بود.

نویسنده : یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت24

#part24

یکی از خانم‌ها که پشت میز نشسته بود، وقتی منو دید بلند شد و با لبخند به سمتم اومد.

سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردیم.

وقتی خودمو معرفی کردم و گفتم کارآموزم و برای چه بخشی فرستاده شدم، با دقت گوش داد و بعد گفت:

ـــ لطفاً با من بیاین، می‌برمتون خدمت مدیر.

همراهش از راهرو گذشتیم تا اینکه پشت یک در سفید رنگ ایستاد.

دو تقه آرام به در زد.

آقای سلواتی از داخل گفت:

ـــ کیه؟

خانم کمالی:

ـــ کمالی هستم، منشی آقای صدر.

ـــ بفرمایید داخل.

با یک اشاره وارد شدم و خانم کمالی هم پشت سرم وارد شد.

سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردم.

نگاه آقای سلواتی از من به سمت کمالی رفت.

— خب، در خدمتم.

خانم کمالی سریع جواب داد:

— ایشون نارویین سلطانی هستن. یکی از دانشجوهای آقای صدر. قراره بیماری که مدت‌هاست درمان نشده رو به ایشون بسپاریم.

چشم‌های آقای سلواتی کمی ریز شد.

— یعنی ایشون دکتر جدید هستن؟

— بله. روند درمان از این به بعد با ایشونه.

آقای سلواتی به صندلی مقابلش اشاره کرد:

— خانم سلطانی، لطفاً بشینید. چند دقیقه صحبت داریم.

خانم کمالی، لطفاً بیرون منتظر بمونید.

کمالی:

— چشم، فقط لطفاً سریع، کار پایین خیلی زیاده.

بعد از رفتنش، مدارکی که همراه داشتم رو به آقای سلواتی دادم.

با دقت ورق می‌زد...

چندبار سرش رو تکون داد.

— خانم دکتر... یک چیزی باید بهتون بگم.

— گوشم با شماست.

چشم‌هاش جدی‌تر شد:

ـــ بیماری که قراره درمانش کنین، یک بیمار عادی نیست. لطفاً خیلی مراقب خودتون باشید. نمی‌دونم آقای صدر چطور چنین مسئولیت بزرگی رو به شما سپرده...

مکث کرد.

ـــ به‌عنوان یک همکار، توصیه می‌کنم حواستون به رفتارتون باشه.

ـــ بله، کاملاً متوجه‌ام. سعی می‌کنم سربلند بیرون بیام.

ـــ خوبه. پس با من کاری ندارین. از همین الان بهتون خسته نباشید می‌گم.

از جا بلند شدم.

ـــ ممنون، سلامت باشید.

از اتاق خارج شدم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم؛ خانم کمالی رو دیدم که سرش توی گوشی بود.

سمتش رفتم. با لبخند پرسید:

— چطور پیش رفت؟

— همه‌چی خوب بود.

با هم از راهرو عبور کردیم و در این بین، اون برام از شرایط عجیب این‌جا گفت.

حرف‌هاش هر لحظه بیشتر منو کنجکاو می‌کرد.

به آسانسور رسیدیم. چند ثانیه بعد، در باز شد.

صدای زنانه و آهنگینِ دستگاه پخش شد:

ـــ لطفاً دکمه‌ی کنار دستتون رو فشار بدید و طبقه‌ی مورد نظرتون رو انتخاب کنید.

دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو زدم.

درِ آسانسور بسته شد.

دیگه حرفی نزدیم.

چند لحظه بعد، در باز شد...

و من قدم گذاشتم به طبقه‌ای که قرار بود زندگیم رو زیر و رو کنه.

نویسنده: یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت25

part25#

چشام که باز شد

اولین چیزی که دیدم مه سفیدی بود که مثل نفسِ یخ‌زده‌ی یک نفر، وسط اتاق پخش شده بود.

انگار هوا پیر شده بود...

انگار کسی قبل از من، درست همین چند لحظه پیش، نفس کشیده بود اینجا.

قدم گذاشتم تو.

در پشت سرم «تق» بسته شد؛

جوری که انگار کسی از بیرون با زور فشارش داده باشه.

خشکم زد.

اتاق... ساکت نبود.

سکوتش صدا داشت.

از اون سکوت‌هایی که انگار از لای دیوارها کسی آه می‌کشه.

نگاهم چرخید سمت تخت.

اول فکر کردم توهمه...

ولی نه

یکی نشسته بود.

پشتش سمت من بود.

تنه‌اش کمی خم شده، انگار ساعت‌هاست تکون نخورده.

موهاش ژولیده، سیاه...

و پوست سفید پشت گردنش مثل کاغذ، زیر نور سرد اتاق برق می‌زد.

گلوم خشک شد.

قلبم مثل پتک تو قفسه‌ام می‌کوبید.

خواستم حرف بزنم... اما صدا تو گلوم شکست.

یه لحظه... فقط یه لحظه...

اون آدم آروم سرش رو کمی به چپ کج کرد؛

نه کامل...

طوری که فقط بفهمم شنیدتم.

انگار لبخند زد.

نه لبخند انسانی

یه لبخند بی‌صدا، کش‌دار، که از پشت هم حس می‌شد.

نفس تو سینه‌ام گیر کرد.

قدمم ناخودآگاه عقب رفت.

صدای زنگ هشدار تو گوشم پیچید:

«ناروپین... نرو جلو... نرو...»

اما همون لحظه

اون موجود

با صدایی که بیشتر شبیه خش‌خش بود تا حرف زدن

آهسته گفت:

- بالاخره... اومدی.

پشت زانوهام لرزید.

نمی‌دونستم باید فرار کنم

یا نزدیک بشم...

فقط همون‌جا

خشک ایستادم

رو به کسی

که معلوم نبود بیمار بود...

یا چیزی بدتر از بیمار.دیوانه در 🐺 آغوشم بگ 🐈‍⬛ یر

#پارت26

#part26

نشستم

اما حتی روی صندلی هم انگار زمین زیر پام می‌لرزید.

نه از ترس

از وجود اون مرد.

حضورش سنگین بود... مثل دود، مثل سایه.

پا روی پا انداخته بودم ولی عضلات پام می‌لرزید.

نگاهمو ازش می‌دزدیدم

اما حس می‌کردم زل زده به تک تک تارهای نفسم.

زنجیرای ضخیم دور مچ و قوزکش

هر بار که کمی تکون می‌خورد

یه صدای «چِررررنگ» کوتاه می‌داد...

همین صدا کافی بود که خونم تو رگ‌هام یخ بزنه.

چند لحظه به خط قرمز خیره موندم.

خطی که انگار دنیای منو از دنیای اون جدا می‌کرد.

فقط یک متر...

اما همون یک متر مثل پرتگاه بود.

آهسته گفتم:

_می‌تونم... می‌تونم پرونده‌ت رو ببینم...؟

صدای خودم غریبه بود.

خش‌دار.

ترسیده.

اون هیچ جوابی نداد.

حتی پلک نزد.

ولی برق چشماش... سردتر شد.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

یاد حرف خانم کمالی افتادم:

«به هیچ عنوان سمتش نمی‌ری... به هیچ عنوان.»

نگاهی کوتاه به وسایلم روی میز انداختم

تا شاید یه کم تمرکز بگیرم.

پرونده رو باز نکرده بودم...

چون انگار اول باید جرأتش رو پیدا می‌کردم.

صدای آروم و خش‌خش‌دارش

یهویی فضای اتاق رو برید:

- این‌جا... نباید می‌نشستی.

تمام بدنم یخ کرد.

سرمو بالا آوردم.

نمی‌دونم چی تو صورتش بود...

ولی فهمیدم

این زنجیرا

فقط دست و پای اون رو نگه داشته

نه «خطر»شو.

دلم فرو ریخت.

اما بازم تکون نخوردم.

هنوز روی صندلی

یک متر مانده به خط قرمز

با نفس‌هایی کوتاه و بریده

نشسته بودم...

و تازه فهمیدم

واقعیِ ترس

اینجا شروع میشه⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت27

#part27

پرونده رو که باز کردم، صدای خش‌خش کاغذ توی اتاق خالی پیچید.

ولی اون

حتی پلک هم نزد.

اسمش، سنش، تاریخ ورودش...

همه‌چی تو صفحه اول بود

اما انگار هیچ‌کدوم از اینا

به اون موجود روبه‌روم نمی‌خورد.

لبم رو تر کردم و زیر لب گفتم:

_خب... ممنون که حداقل سکوت می‌کنی.

هیچ واکنشی.

این‌بار سرمو آروم بالا آوردم

و مستقیم به چشماش خیره شدم.

چشمایی که انگار از ته چاه نگاه می‌کردن بی‌نور...

بی‌احساس...

ولی عجیب «آگاه.»

_اینجا نوشته...

دچار حملات شدید خشونت شدی.

یه مورد

دو مورد...

سه

(قلم روی کاغذ لرزید)

نگاهم ناخودآگاه برگشت به دستان زنجیر شده‌اش.

مچ‌هاش کبود بود...

اما انگار خودش هیچ‌کدوم رو حس نمی‌کرد.

با تردید گفتم:

_می‌دونی... معمولاً بیمارا حداقل یه سلام می‌کنن.

تو...

چرا حرف نمی‌زنی؟

برای اولین بار

دیدم سینه‌اش خیلی آهسته

خیلی کم

بالا و پایین شد.

نمی‌دونم نفس بود

یا خشم

یا... چیزی که حتی اسمش رو نمی‌دونستم.

پرونده رو کمی بالاتر گرفتم که ازش جدا باشم.

خط بعدی رو خوندم:

«بیمار در مواجهه با خانم دکترها

رفتار غیرقابل‌پیش‌بینی دارد...»

ناخودآگاه قورت دادم.

نمی‌دونم چرا

اما حس کردم این جمله رو که خوندم

نگاهش یک‌ذره تیره‌تر شد.

_باشه...

اگر نمی‌خوای معرفی کنی

حداقل

یه اشاره...

یه تکون...

یه چیزی بگو

که بفهمم صدای منو می‌شنوی.

سکوت.

سکوتی که از صدای فریاد هم بدتر بود.

پرونده رو بستم.

دستام کمی لرزید.

درست وقتی خواستم دوباره چیزی بپرسم

زنجیرهای دستش

خیلی آروم

خیلی آهسته

«چِررررنگ»

صدا داد.

و بعد...

با صدایی که انگار از عمق تاریکی می‌اومد

نفس بریده

زمزمه کرد:

ـ من... خودشُ معرفی نمی‌کنم.

تو... باید حدس بزنی... دکتر.

تموم رگ‌های بدنم یخ زد.

نویسنده: یاسمندیوانه در ⛓️ آغوشم بگ 🩸 یر

#پارت28

#part28

چند ثانیه زُل زدم تو صورتش.

همون نگاه سرد

همون بی‌حسی...

انگار داشت از وسط روحم رد می‌شد، نه از چشم‌هام.

_خب... باشه.

تو حرف نمی‌زنی، من حرف می‌زنم.

اصلاً شغل جدیدم می‌شه «پرچونگی پزشکی»

مشکلی داری؟

نه؟

عالیه!

هیچ تکونی نخورد.

فقط یه لحظه، خیلی کوتاه

چشم‌هاش یه ذره تیره‌تر شد.

انگار فهمید دارم سعی می‌کنم از زیر پوستم نترسم.

زیر لب ادامه دادم:

_می‌دونی... آدما دو دسته‌ان.

یه دسته اونقد حرف می‌زنن که دهنشون خشک می‌شه...

و یه دسته مثل تو

به زور نگاه می‌کنن.

پامو کمی صاف کردم، دوباره اون خط فرضی رو با انگشت کشیدم.

_این خط... این نشون.

تا حرف نزنی،

من نمی‌ذارم این اتاق ساکت بمونه.

با خودم گفتم «چیزی بگو که کشیده بشه تو حرف.»

اما چی؟

یه چیزی که هم آرومش کنه

هم تحریکش نکنه...

هم تو این اتاق سرد، یخ رابطه رو کمی ترک بده.

_باشه...

حالا که گوش نمی‌دی، حداقل یه داستان بگم که خودم خجالت نکشم با دیوار حرف می‌زنم.

با نوک ناخن ضربه‌ای به صندلی زدم.

انگار ریتم ذهنم رو پیدا کرده بود.

_خب... از کجا بگم؟

بچگی‌هام؟

دانشگاه؟

یا همون روزی که فهمیدم قرار «دکتر» بشم؟

چند ثانیه سکوت کردم.

نگاه او...

بی‌حرکت.

اما سنگین

جوری که حس کردم دقیقاً داره می‌فهمه چی می‌گم.

_آها... یادم افتاد.

یه بار تو مدرسه

یه اتفاق افتاد که هیچ‌وقت یادم نرفت.

یه پسری بود...

ساکت، عجیب، دقیقاً مثل تو.

هی هیچ‌وقت حرف نمی‌زد.

تا اینکه یه روز...

همین‌جا مکث کردم.

نه برای اینکه قصه طولانی شه

برای اینکه حس کردم

نفس اون مرد

خیلی آروم

خیلی خفیف

تغییر کرد.

چشم‌هام گشاد شد.

یعنی...

«داستان»

توجهش رو گرفته بود؟

نفسمو آهسته دادم بیرون و ادامه دادم:

_حالا خوب گوش کن...

از اینجا تازه داستان جذاب می‌شه.

اتاق...

سنگین‌تر شد.

و برای اولین بار

حس کردم

اون

دیگه فقط «نگاه» نمی‌کنه

گوش می‌ده.

نویسنده: یاسمندیوانه در ⛓️ آغوشم بگ 🩸 یر

#پارت29

#part29

وقتی قصه رو تموم کردم

نفسمو دادم بیرون.

نمی‌دونم چرا خودم هم

وسط قصه یک‌جوری شده بودم.

انگار داشتم یه چیز خیلی قدیمی،

خیلی واقعی،

خیلی دردناک رو تعریف می‌کردم.

تو سکوت اتاق

صدای نفس خودم

سنگین‌تر می‌اومد.

آروم سرمو بلند کردم.

اون

مرد زنجیری

همچنان ساکت نشسته بود

ولی...

نگاهش فرق کرده بود.

نه زیاد.

نه واضح.

ولی یه چیزی...

یه جایی ته چشماش

تاریکی تکون خورد.

نمیدونم

افسوس بود؟

عصبانیت؟

یا حس آشنایی با قصه؟

با تردید گفتم:

_خب...

این هم از داستان امروزم.

پری

شیطان

عشق ممنوع...

و یه آخرِ تلخ.

زنده‌باد قصه‌های بچگی،

درسته؟

هیچ نگفت.

اما

زنجیرهای دستش

خیلی خیلی آروم

یه تکون کوچیک خورد.

قلبم لرزید.

_میدونی

تو همه‌ی قصه‌ها، یه چیزی مشترکه.

وقتی یکی زخم می‌زنه...

خودش هم زخمی می‌شه.

فقط دیرتر.

فقط...

ساکت‌تر.

انگار نفسم برید.

_تو...

تا حالا کسی رو زخمی کردی؟

برای اولین بار

پلک زد.

آروم.

سنگین.

طوری که تمام وجودم یخ کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

– تو... فکر می‌کنی نکردم؟

صدای بم، خش‌دار،

صداش مثل سایه بود...

نه مثل انسان.

قلم از دستم افتاد.

سکوت توی اتاق

دیگه سکوت نبود

وحشت بود.دیوانه در ⛓️ آغوشم بگ 🩸 یر

#پارت30

part30#

پاهام سست شد.

نعره‌اش

انگار از دیوارهای اتاق برگشت و خورد به پشت سرم.

نفسم بند اومد.

آروم—خیلی آروم—

سرمو دوباره سمتش چرخوندم.

زنجیرهاش کشیده شده بود،

رگ‌های گردنش متورم،

چشم‌هاش...

وحشی‌تر از چند دقیقه پیش.

اما عجیب‌ترین چیز

نفس‌کشیدنش بود.

نه مثل کسی که هوا کم آورده.

نه مثل کسی که درد داره.

مثل کسی که چیزی. یا کسی رو از خودش دور نگه می‌داره.

چشم‌هاش یک لحظه

برای اولین بار

به وضوح

تو چشم‌هام قفل شد.

_گفتم

وایسا

صدای بمش

دیگه شبیه زمزمه نبود.

شبیه پارگی بود.

منو خشکم زده بود.

لرزش انگوشتام تا ساعدم بالا رفت.

_چ... چرا؟

نمی‌خواستم صدام بلرزه

اما لرزید.

چونه‌اش تکون خورد

انگار داشت با خودش می‌جنگید.

_نرو

هنوز... نه.

صدای "نه"ـش

مثل این بود که یکی روی گلوت دست بکشه.

یک قدم

فقط یک قدم

از خط قرمز نزدیک‌تر شده بود

بدون اینکه زنجیر اجازه بده جلوتر بره.

نفسشو با فشار بیرون داد

انگار چندین سال حرف نزده بود.

_تو

اگه بری

من...

کنترل... نمی‌مونم.

قلبم تو سینه‌ام کوبید.

کنترل؟

کنترل چی؟

کنترل کی؟

صدام درنیومد.

اون‌همین سکوت رو جواب داد:

_بمون

فقط

چند ثانیه

نرو... هنوز.

برای اولین بار

چیزی تو صداش بود که

نه تهدید بود

نه جنون.

التماس بود.

من

ناروبین سلطانی

دکتر تیمارستان...

کنار در

میخکوب

مات

بی‌نفس

ایستادم.

و اون

پشت زنجیر

با چشم‌هایی که شبیه هیچ انسانی نبود

نگام می‌کرد.

اتاق

با همهٔ سردی و سایه‌هاش

یکهو

شبیه قفس شد.

❤️‍🔥 دیوانه در ⛓️ آغوشم بگیر

#پارت31

با ترس زل زده بودم بهش... چشماش مثل کاسهٔ خون شده بود.

رگ‌های پیشونیش یکی‌یکی بیرون زده بودن و زیر نور اتاق می‌لرزیدن.

پردهٔ اشک جلو چشمامو گرفته بود؛ چند بار پلک زدم کنار رفت، حالا واضح تمام حرکاتش رو می‌دیدم.

با صدای لرزونی گفتم:

«آقا یاشار... تورو خدا آروم باشید. عصبانیت براتون خوب نیست...»

اما انگار اصلاً صدامو نمی‌شنید.

واقعا انگار کر شده بود... یا بدتر، انگار خون جلوی چشماش رو گرفته بود.

زنجیرهای دستش رو با قدرت می‌کشید؛ هر بار که می‌کشید صدای فلز توی اتاق می‌پیچید و تنمو می‌لرزوند.

هر چی تلاش می‌کردم آرومش کنم، بیشتر دیوونه می‌شد.

نعره‌هاش وحشی‌تر، صدای نفس‌هاش سنگین‌تر، نگاهش تاریک‌تر

وسط اون همه داد و هوار، فقط یک جمله رو واضح شنیدم؛

جوری گفت که یخ زدم:

«خونتو می‌ریزم... انارِ سرخِ من.» ❤️‍🔥 دیوانه در ⛓️ آغوشم بگیر

#پارت32

part32#

دیگه طاقت نداشتم

سریعی برگشتم سمت در و دویدم.

آنقدر هراسون بودم که حتی نمی‌تونستم درست دستگیره رو بگیرم.

چندبار لرزون فشارش دادم

آخرش در باز شد.

قدم‌هامو تندتر کردم و به سمت راهرو دویدم.

فقط می‌خواستم به آسانسور برسم

فقط فرار کنم

اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که یهو دستی سنگین روی شونه‌م نشست و کل تنم رو به عقب کشید.

قبل از اینکه حتی بفهمم چی شد،

صورتم محکم به تخت سینهٔ داغ و سفتش کوبیده شد.

از شدت ضربه انگار مغزم سوت کشید.

با چشمای پر از اشک و هراسون سرمو بالا آوردم

و با صورت وحشی و تاریکش روبه‌رو شدم.

درد مثل خوره توی قفسهٔ سینم پیچید؛

نمی‌تونستم درست نفس بکشم

انگار هوا سنگین شده بود. ❤️‍🔥 «دیوانه در ⛓️ آغوشم بگیر»

#پارت33

#part33

این‌قدر بازوهامو توی مشتش فشرد که حس می‌کردم هر لحظه ممکنه تمام ماهیچه‌هام پاره بشه.

نفس از درد بند اومده بود.

با چشمای پر از اشک بهش نگاه کردم.

صورتش رو خیلی نزدیک آورد

اون‌قدر نزدیک که با هر کلمه‌ای که می‌گفت، نفس داغش صورتمو می‌سوزوند.

کنار گوشم پچ‌پچ کرد:

– آهوی وحشی... کجا می‌خواستی فرار کنی؟

می‌خواستم ادامه بده ولی نذاشتم.

با صدای لرزون، بریده‌بریده گفتم:

– ب.. بخدا من نفوذی نیستم

م.. منو مجبور کردن نفوذی بشم

به خدا قبول نکردم... فقط... فقط بذار برم

چشماش تیره‌تر شد، صداش زمخت و خطرناک بود؛

یه صدایی که لرز می‌انداخت به تنم.

لب‌هاش خیلی آروم، اما تهدیدآمیز تکون خورد:

– قبل از اینکه تو جرأت کنی نفوذی بشی

من همه‌چیو می‌دونستم، اَنارِ سُرخ. 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت34

#part34

(یاشار)

انگشت شستم رو گذاشتم روی لب‌هاش

نرمی و رطوبتش یه حس عمیق و عجیب تو وجودم پخش کرد.

لبخندی از روی شرارت زدم و آروم گفتم:

– هیس... هیچی نگو.

نمی‌خوام غیر از نفس‌هات، صدای دیگه‌ای ازت بشنوم.

کمی خم شدم، نگاهشو قفل کردم:

– خب... پایه‌ای یه بازی کنیم؟

– چـ... چی؟

از این‌که گیج بود، اخمام درهم رفت.

این‌بار با صدایی خیلی آهسته اما تهدیدآمیز گفتم:

– بارِ اول و آخرت باشه

وقتی حرف می‌زنم، وسطش نپری.

یا اصلاً به حرفم بی‌توجه نباشی. فهمیدی؟

با ترس چشم‌هاشو باز و بسته کرد.

– قرار با هم بازی کنیم.

همون‌طور که تو با گفتن قصه شروع کردی

منم با یه بازی شروع می‌کنم.

فقط... یه کوچولو متفاوت‌تر.

– چه بازی؟

– عجله نکن... الان می‌فهمی.

اما فقط یه شرط داره.

– هرچی باشه قبولـه.

خم شدم نزدیک‌تر.

صدای یاشار آروم، اما یخ‌سوز و جدی شد:

– من حدس می‌زنم مقصدی که می‌خواستی فرار کنی کجاست.

اگه حدسم درست بود... می‌مونی پیش من.

جیکتم درنمیاد، تا وقتی خودم بهت اجازه بدم.

هیچ‌جا. نمی‌ری.

– خـ... خب اگه درست حدس نزدی؟

– اون موقع آزاد می‌شی.

– قـ... قبوله.

یاشار خندید. خنده‌ای که پشتش تهدید پنهان بود:

– خیلی آهوی جسوری هستی

که ندونسته قبول کردی.

شاید گزینه‌های خوبی توی این شرط وجود نداشته باشه.

بعد انگشتم رو از روی لبش برداشتم، آروم به نوک بینیش ضربه زدم.

– هوم... بذار فکر کنم.

آهان... الان می‌خواستی بری پیش مامان‌جونت.

ولی من این اجازه رو... نمی‌دم.

(نارویین)

با تموم شدن حرفش

کیش و مات شدم.«دیوانه در ⛓️ آغوشم بگ🩸یر»

#پارت35

part35#

(نارویین)

با تموم شدن حرفش فهمیدم هیچ راهی ندارم

هیچ کاری ازم برنمیاد. نمی‌تونستم خودمو از چنگش نجات بدم؛ انگار همه‌چی از کنترلم خارج شده بود.

شروع کردم داد و فریاد زدن:

– کمک!! کسی هست؟ تو رو خدا کمک کنید!

صدامو تا جایی که می‌تونستم بلند کردم.

دیگه برام مهم نبود کجام، یا کی بشنوه؛

فقط می‌خواستم از این هیولا دور بشم

فقط می‌خواستم نفس بکشم.

نمی‌دونم چی شد، چطور شد

فقط حس کردم یک‌دفعه بین زمین و هوا معلقم.

به ثانیه نکشید که با یک دستش بازوم رو گرفت

و با دست دیگه پشت گردنم رو قفل کرد.

هیچ فرصتی برای اعتراض نداد.

سریع

بی‌هوا

بی‌رحمانه

لباشو کوبید روی لب‌هام.

حرفی که می‌خواستم بزنم تو دهنم خفه شد.

وقتی دید تقلا می‌کنم،

اون یکی دستشو هم از بازوم برداشت و

دو طرف سرم رو قفل کرد تا نتونم تکون بخورم.

بعد... شروع کرد به مک زدن لب‌هام.

لب‌هام از تعجب و شوک شل شده بود.

یه لحظه حس کردم الان

الانه که لب‌هام از صورتم کنده بشه.

با ماهرانه‌ترین حالت ممکن می‌بوسید

می‌مکید

مثل حیونی که تازه بعد از روزها به آب رسیده باشه.

حتی با اینکه می‌دونستم مقاومت کردن فایده نداره،

حتی یک درصد هم روش تأثیری نداره

بازم تقلا می‌کردم.

دستام رو محکم به سینه‌اش می‌کوبیدم

اما

بی‌فایده بود. ❤️‍🔥 «دیوانه در ⛓️ آغوشم بگیر»

#پارت36

#part36

اما حتی یک صدم هم روی اون هیولا تأثیری نداشت.

هرچی بیشتر تقلا می‌کردم، بیشتر حریص می‌شد

بدنم رو محکم‌تر به خودش فشار می‌داد، انگار می‌خواست استخونامو توی آغوشش خرد کنه.

نفس‌هام تند شده بود؛ داشتم خفه می‌شدم.

وقتی دید کم آوردم، ناگهان عقب کشید...

لب‌هاشو از روی لب‌هام جدا کرد و اولین نفس آزاد بعد از چند ثانیه‌ی جهنمی وارد ریه‌هام شد.

لب‌هام می‌سوخت

با هر نفسی که می‌کشیدم سوزش بیشتر می‌شد، انگار پوستم ترک خورده باشه.

قلبم مثل یه پرنده‌ی وحشی تو قفسه‌ی سینم می‌کوبید؛

اون‌قدر شدید که فکر می‌کردم الان از بدنم بیرون می‌زنه.

با پشت دستم لب‌هامو پاک کردم.

دست دیگه‌مو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

این قلب بدبخت همین‌قدرشم به زور دووم آورده..

ولی مجبور بودم راه فراری پیدا کنم.

سرمو بلند کردم.

بهش خیره شدم.

بی‌حرکت بود

فکر کردم شاید بیخیال شده. شاید دست از سرم برداشته

اما زهی خیال باطل.

چنان ناگهانی به سمتم حمله کرد که چند ثانیه اصلاً نفهمیدم چی شد.

از فشار دستاش روی بازوهام حس کردم تمام ماهیچه‌هام پاره شدن.

صورتم از درد جمع شد.

با تمام توان تقلا کردم... فریاد زدم

اون‌قدر جیغ کشیدم که طعم خون ته حلقم نشست.

صدام دیگه بالا نمی‌اومد.

تو یک حرکت، منو از زمین کند؛

مثل یه عروسک سبک بلندم کرد و روی دوشش انداخت.

به سمت اتاق می‌رفت

اون‌قدر محکم مچمو گرفته بود که قادر نبودم حتی یک ذره خودمو از دستش آزاد کنم.

هیچ راه فراری نداشتم«دیوانه در ⛓ آغوشم بگ🩸یر»

#پارت37

#part37

با یک حرکت، با پای راستش به در کوبید. در با صدای مهیبی از چارچوب جدا شد و روی سرامیک‌های کف اتاق افتاد. صدای خرد شدن شیشه‌ها مثل تیر توی فضا پیچید.

همزمان با اون صدای وهم‌آور، صدای گرفته‌ی من هم از گلوم آزاد شد. تمام تلاشم رو کردم کمی از بغلش فاصله بگیرم، اما انگار بدنم یخ زده بود... هیچ کاری ازم برنمی‌اومد.

آروم‌آروم از روی تکه‌های شیشه‌ی کف اتاق عبور کرد. با هر قدمی که برمی‌داشت، من یک قدم به مرز سکته نزدیک‌تر می‌شدم.

یک ناله‌ی عمیق و ناخواسته از دهنم بیرون زد حدس می‌زنم خودش هم شنید.

هوم بلندی کنارش گوشم کشید و نفس‌گرم لب زد:

— من بهت اجازه دادم صدا ازت دربیاد؟! فعلاً صبر کن... ناله‌هاتو نگه دار واسه وقتی که زیرم هستی

با تموم شدن حرفش، سد اشک‌هام شکست.

سرمو بالا آوردم و نگاهمو، با چشم‌هایی خیس، دوختم بهش.

اون هم با تمام خباثتِ دنیا نگام می‌کرد.

سعی کردم لب‌های لرزونمو باز کنم، یه چیزی بگم، خودمو نجات بدم... اما حتی این فرصت رو هم ازم گرفت. با همون شرارت همیشگیش لبخند زد و وسط قهقهه‌هاش شروع کرد به حرف زدن.

آب دهنمو با وحشت فرو دادم

نویسنده: یاسمن"🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️"

#پارت38

part38#

《راوی۰۰۰۰۰》

اخ ناروبین ساده خیلی دلم برات میسوز

ندونسته ،حرفای آقای صدرو باور کردی٠

اصلا با خودت فکر نکردی، چرا آقای صدر

توی این همه آدم این همه دانشجو زرنگ

تو رو انتخاب کرد ، بزار بگم چون

زیادی ساده لوح هستی ٠

زیادی زود باور هستی، فکر می کنی

همه مثل خودت صادق هستن.

اووم ، ولی نیستن اما تو نگران هیچی نباش

من بهت یک درس درست حسابی

میدم که دیگه هیچ وقت به کسی

اعتماد نکنی ساده به چیزی نگاه نکنی

《یاشار 》

مجال دفاع کردن بهش ندادم ، پرتش کردم روی تخت

تو پیدم بهش چموش بازی در نیار، نرو رو اعصاب نداشته ی من. چون به ضرر خودت تموم میشه٠

نویسنده ؛یاسمن سعیدی

یاشار تورو خدا با نارویین کاری نداشته باش

چی میشه اگه ازش

.....🥺🥺😭😭😭😭🥺🥺🤕🤕❤️‍🩹❤️‍🩹❤️‍🩹❤️‍🩹💔💔

⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت39

#part39

دونه‌دونه دکمه‌های پیرهنم رو باز کردم...

رسیدم به آخری. اونم کَندم و توی یک حرکت

پرتش کردم پایین تخت.

پاهامو روی لبهٔ تخت گذاشتم و بیشتر بهش نزدیک شدم.

به جرات می‌تونم بگم ترس خالص تو چشماش نشسته بود

وحشتی که از وجودش بلند می‌شد،

برای من لذت‌بخش‌ترین حس دنیا بود؛

وقتی می‌بینم یک نفر رو فقط با ترس

تا مرز سکته می‌کشم.

《ناروبین》

شروع کردم به حرف زدن

کلمات از دهنم بیرون می‌ریختن،

و با هر کلمه‌ای که می‌گفتم

یک قطره اشک از صورتم می‌چکید.

فشاری که تو این چند ساعت روم بود

داشت وجودمو می‌خورد

فکر نکنم بعد از این بتونم دووم بیارم

نمی‌دونم قراره چه بلایی سرم بیاری،

چی در انتظارمه

ولی بدون آخرش پشیمون می‌شی.

شاید فکر کنی

فهمیدم نمی‌تونم خودمو نجات بدم،

یا از خودم دفاع کنم

نه.

من تمام تلاشم رو کردم

الانم

به این‌جای حرف که رسیدم

هق‌هق‌هام شدید شد.

— پس چی؟

لبخند کجش نشست گوشهٔ لبش.

— بگو پس چی؟

بگو ببینم چی می‌خواستی بگی... هان؟

باتمام توانم فریاد زدم:

— اگه بهم دست بزنی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت40

#part40

پریدم وسط حرفم که گفتم

اما یاشار نذاشت جمله‌مو کامل کنم.

یاشار — «خب... داشتی می‌گفتی.

خودتو چی؟»

با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم:

— خودمو می‌کشم.

بی‌هیچ احساسی نگام کرد.

حتی پلک نزد.

یاشار — «خیلی هم خوب.

یه آدم به‌دردنخور از این دنیا کم میشه...

تازه کار منم راحت‌تر می‌کنی.»

لبخند سردی زد، بعد اضافه کرد:

یاشار — «اما حیف

تو هنوز باید جون بکنی تا بمیری.

می‌فهمی؟

تو شریک تاوان‌های دیگرانی.»

《نارویین》

همون تنها نور امیدی که داشتم

با حرف آخرش توی وجودم خاموش شد.

یعنی... کارم واقعاً تمومه؟

— «صبر کن... بزار حرفمو بزنم

بعدش هر کاری خواستی بکن.

تو برندهٔ این رمان میشی... فقط بزار بگم.»

بغضم رو با ترس قورت دادم.

— «میشه بگی

تاوان چی رو ازم می‌گیری؟»

کلافه نگام کرد.

یاشار — «چیه؟

من حوصلهٔ این ننه‌من‌غریبم بازیارو ندارم.»

دیگه منتظر حرفی ازم نموند.

با دست راستش کمربندشو باز کرد

صدای فلزش توی سکوت اتاق خورد.

زیپ شلوارش رو کشید پایین.

با دیدن بدن نیمه‌عریانش

قلبم یهو فرو ریخت.

نفس توی سینه‌م خشک شد.

ترسی که تو وجودم نشست

واقعاً مرگ رو جلو چشم‌هام آورد.

⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت41

part41#

با دیدن بدن لخت و عریانش،

تمام خاطرات تلخ گذشته مثل پتک خورد وسط ذهنم.

یک لحظه حس کردم دوباره برگشتم به همون سال‌ها

همون دردها

همون کابوس‌هایی که عمری دفنشون کرده بودم.

سعی کردم خیالات گذشته رو پس بزنم؛

شاید... شاید بتونم توی لحظهٔ آخر

کاری برای نجات خودم بکنم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم:

— «فکر کنم وقتشه حرفایی رو بگم

که این همه سال تو دلم قفل کرده بودم...»

گلوم می‌سوخت.

اما ادامه دادم:

— «پنج سالم بود... بچه بودم

جاهل بودم.

نمی‌دونستم دستِ تقدیر چیه.

نمی‌فهمیدم وقتی یه چیز لعنتی می‌چسبه به سرنوشتت،

چطور می‌تونه توی روحت لونه کنه

و دیگه هیچ راهی برای تلاش نذاره.»

اشکام خودشون مسیرشونو پیدا کردن.

— «ما آدما هرچقدر برای خوبی تلاش کنیم

بعضی وقتا نمی‌شه.

چون این دنیا

زیادی ظالمه.

زیادی بزرگه.

و ما... زیادی کوچیکیم.»

نفسم برید.

اما صدای بابام توی سرم زنده شد.

— «بابام همیشه می‌گفت:

دنیا با گریهٔ یه آدم پاک نمی‌شه

آلودگیاش تمیز نمی‌شن

اگه بخوای ازش گله کنی

آخرش فقط خودت می‌مونی و دلی که کسی براش ترمز نمی‌گیره.» ⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

part42#

تا خواستم ادامه‌ی حرفمو بزنم، یاشار با یک حرکت خشن پاهامو گرفت و به سمت خودش کشید.

وزن سنگینش مثل یک تخته‌سنگ روی بدنم افتاد، جوری که نفسم لحظه‌ای برید.

یاشار سرشو کنار گوشم آورد و با صدایی که از شدت تمسخر یخ توی رگ‌هام بست لب زد:

ـ با این قصه‌گفتنا می‌خواستی زمان بخری؟!

فکر کردی نمی‌فهمم داری چی‌کار می‌کنی، هان؟

داری سعی می‌کنی جی‌پی‌است روشن باشه تا پلیسا پیدات کنن

دختره هِرز... کور خوندی.

با شنیدن اسم پلیس، ضربان قلبم از ترس چندبار محکم به دنده‌هام خورد.

ته صدایم لرزید:

ـ یاشار... تورو خدا... بذار حرفمو بزنم

مثل سایه‌ای که از تاریکی جدا بشه، صورتش نزدیک‌تر شد.

زمزمه‌اش چنان سرد بود که استخوونای گردنم درد گرفت:

ـ جوری ازت حساب می‌کشم... که یک ماه یادِ این لحظه از تنت پاک نشه.

پیرهنش رو با حرکتی عصبی از تنش کند. تکه‌پارچه رو پرت کرد پشت سرش.

وقتی بخشی از بدنش نمایان شد، برای چند ثانیه مغزم قفل کرد؛

نه از جذابیت

از ترسِ واقعی.

از قدرتی که تو اون حجم عضله موج می‌زد.

نگاهش لحظه‌ای روی من یخ زد.

انگار داشت چیزی رو تو وجودم تحلیل می‌کرد.

دستش بی‌اختیار روی پوست شکمم کشیده شد.

صدای خودش هم انگار از این لمس ناگهانی تعجب کرد.

ـ نمی‌دونم چرا... تو مثل بقیه نیستی.

هیچ‌کدوم‌شون حتی یک لحظه حواسمو پرت نمی‌کردن

ولی تو

انگار جنس واقعیت فرق داره.

انگشتاش رفت سمت کمرشلوارم.

نفس تو سینه‌م حبس شد.

زندگی‌م هم.

ـ نباید صبر کنم، دختر.

تا کسی بویی نبرده

کار باید تموم بشه.

با هر دو دستش ساق‌هامو گرفت

سرد، محکم، بی‌رحم

و پاهامو از هم باز کرد.

همین.

فقط همین

و من با تمام وجود فهمیدم

لحظهٔ سقوط تازه شروع شده.

نویسنده: یاسمن 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت43

#part43

نوکه مردو نگیمو وسطه چ چو لش گذاشتم

دیگه بهش توجه نکردم

با یک ضربه خودمو واردش کردم

شروع کردم به تلمبه زدن

《ناروبین ۰۰۰》

با دردی که زید شکمم پیچید بدون تفاوت ازش گذشتم چون نابود شدم زره زره نابود شدم شکستم ولی دیگه دم نزدم

وقتی کسی میمره هیچ احساسی نداره

نه احساس درد می کنم هیچ احساسی اما دیگه مهم نبود همون طور ریلکس زیرش موندم

دیگه توجه ای نکردم، به درد که تو کل وجودم پیچیده

دیگه مهم نبود چطور بدنمو با شهوت

لیس می زنه گاز می گیره، هر دختر با هر گازی با هر مکی که شوهرش عشقش به بدنش می زنه می خنده

ناله می کنه بعضیا هم از شوق گریه می کنن

اما من تنها نگاه می کنم، نه میخندم نه گریه می کنم، چون من مردم من شروع نکرده تموم کردم.

می دونی چیه خدا دیگه به این نتیجه رسیدم وجود نداری.

راوی

یاشار با ولعه بدن دخترک رو به دندون می گرفت.

هر چند یک بار بدن بلورین نارویین رو لیس می زد، بعد چند ثانیه مک می زد،

یاشار سرخش شده بود. چون بعد این ۲۸ سال زندگی به آرامش رسید اونم آرامشی که به زور

تجاوز بود.

سرخش قهه قهه می زند، آروم نجوا کرد دختر تو فوق‌العاده

هستی تا حالا هرچی دختر زیر من خوابیدن یک

دقیقه نتونستن سر حالم بیارن

سرشو بلند می کنه نگاش میخ ساعتی میشه که

به دیوار آویزونه

از لذت چشاش واضه نمی دید، چند پلک می زند

تا قشنگ دیدش شفاف شد. عقربه ها ساعت روی ۵/ ۳۰ دقیقه حرکت می کردن

لعنتی گفت از روی دخترک بلند شد .

به سمت لباسای که کنار تخت افتاد بودن

رفت، خم شد شلوارشو برداشت

به سمت پیرهنش

رفت تو یک حرکت پیر هنو تن زد

سریع به سمت در رفت.

نویسنده:یاسمن سعیدی

بی شرف حداقل برگرد یه نگاه به دختر بیچارمون

بنداز نامرد 😭😭😭😭😭❤️‍🩹❤️‍🩹❤️‍🩹💔💔💔🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت44

part44#

《☆☆☆ياشار♧♧♧》

از تیمارستان بیرون زدم به سمت محافظا رفتم

مثل اینکه متوجه ام شدن چون سری همه به خت شدن

به صورت آماده باش وایسادن

زبیر با دیدنم دوید به سمتم اومد

همانطور که نفس نفس می زد سلام خوش امد گوی کرد

ماشین پایین تر منتظرتون هست

با باز بسته کردن چشام جواب سلامشو دادم

شروع کرد به حرف زدن

گزارش امروز

ریس همون طور که دستور داد بودین تمام

قرار دادهای شرکت راست ریسشون کردم

هتل مروارید قرار باما تو یک نشست خبری

همکاری کنه و قرار داد وقف شده با مارتین

رو دوباره با ما ادامه بده

_ این چرت پرتارو تحویل من نده برو سر اصل مطلب

هیژا خان قبول نمی کنن با ما شریک شن

هاکان خانم با دستیارش دارن میرن برزیل

معلوم نیست کی به ایران برگردن

موسیو لوور قرار فردا شب تو حمل محموله های الماس همکاری کنه

و اما یه شخصی جدید تو بازار عرضه توتون

داره قیمتا رو دس کاری می کنه

سپردم شفی

پی گیری کرد گفت شخصی به اسم اژدر از ترکیه

که تازه وارد بازار شده واسه خاطر اینکه مشتری های مارو سمت خودش جذب کنه پایین قیمت جنس هاشو میفروشه

و مهم تر از همه شورا بین‌المللی قرار کارای جدیدی شروع

کنه اگه هیژا خان با هاکان خان همکاری یو قبول نکنن

ما تنهایی از پسشون برنمیایم و اگه بخوایم تنهای شکستشون بدیم اینطوری زمان زیادی از دست میره

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت44

part44#

《☆☆☆ ♧♧♧ یاشار ☆☆☆》

از تیمارستان بیرون زدم و مستقیم به سمت محافظ‌ها رفتم.

همین که منو دیدن، انگار برق گرفته باشه‌شون؛ همگی صاف ایستادن و حالت آماده‌باش گرفتن.

زبیر با قدم‌های تند خودش رو رسوند به من.

همون‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت:

— سلام ریس... خوش اومدین. ماشین پایین‌تر منتظرتونه.

با یه پلک زدن جواب سلامشو دادم. هنوز آروم نشده بود که شروع کرد گزارش دادن:

— ریس... همون‌طور که دستور داده بودین، امروز تمام قراردادهای شرکت رو راست‌ریس کردم. هتل مروارید قرار شده تو یه نشست خبری با ما همکاری کنه. قرارداد وقف‌شده با مارتین هم دوباره برگشته رو میز...

اخم کردم.

— این چرت‌وپرتا رو برای من نریز. برو سر اصل مطلب.

زبیر قورت داد و سریع ادامه داد:

— هیژا خان قبول نکردن با ما شریک شن.

هاکان خانم هم با دستیارش رفته برزیل معلوم نیست کی برگردن.

موسیو لوور قرار فردا شب تو حمل محموله‌های الماس با ما همکاری کنه.

کمی مکث کرد و صدایش پایین‌تر رفت:

— و اما... یه شخص جدید وارد بازار توتون شده.

قیمتا رو دست‌کاری کرده.

چشم‌هام تنگ شد.

— کیه؟

— از ترکیه اومده. اسمش اژدره.

تازه وارد بازاره و برای اینکه مشتریای ما رو سمت خودش بکشه، جنس‌هاشو با قیمت خیلی پایین می‌فروشه.

سپردم شفی پیگیری کنه... تاییدش کرد.

زبیر یه نفس عمیق کشید و گفت:

— مهمتر از همه اینکه شورای بین‌المللی قراره کارای جدیدی شروع کنه.

اگه هیژا خان با هاکان خان همکاریو قبول نکنن، ما تنهایی از پسشون برنمیایم.

و اگر بخوایم بدون اونا شکستشون بدیم... زمان زیادی از دست می‌ره.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت_آینده

part#

《پارتی از اینده 》

دخترم چرا شکایت نکردی مگه این مملکت

قانون نداره چرا گذاشتی همچین بلای سرت

بیارن٠

آخه خدارو خوش ندیدن از اه ناه

تو نترسیدن همچین کاری کردن٠

_عموجان

بابای خدا بیامرزم همیشه می گفت

_زمانی که دستت تنگ هست کسی نیست

ولی وقتی دستت پرشد همه کلاغا دور اطرافت

جمع میشن

_من که به این نتیجه رسیدم باید آدم ظالمی باشی آدم تنهای باشی

تا بتونی زندگی کنی منم تصمیمو گرفتم

_توان تک تک حرف ها بلا ها زخم های که

به روحم جسمم زدنو پس میگیرم

من به این نتیجه رسیدم به این باور

رسیدم که خدای نیست خدای وجود

نداره

چون اگه وجود داشت یک درصد رحمتشو نشونم می داد وقتی من این همه ازش کمک خواستم نگام نکرد

حداقل یه کاری می کرد بودنشون حس کنم

اینطوری نگو عزیزکم چرا این کارو با خودت

می کنی اگه اون انصاف داشت تورو تو این حال.

روز نمی انداخت ۰

باید از اون گلایه کنی ۰۰۰۰۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی

🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

پارت 45

part45#

《 نارویین 》

شاید نتونم حالِ الانم رو درست توضیح بدم

اما می‌تونم بگم همیشه فکر می‌کردم تو زندگی جایی برای ناامیدی نیست.

ولی الان که نگاه می‌کنم... می‌بینم اون موقع‌ها چقدر ساده بودم.

چقدر اشتباه فکر می‌کردم.

یادم میاد یه بار خیلی ناراحت بودم و یکی از آهنگ‌های مهراب رو گوش دادم.

اسمش «میمیرم» بود... اون موقع معنیشو نمی‌فهمیدم.

اما الان

الان با تمام وجودم حسش می‌کنم.

چقدر حرف، چقدر درد تو صداش بود

خواستم نیم‌خیز بشم و لباسم رو بپوشم

اما همون لحظه درد تیزی پیچید توی پایینِ شکمم و ناله‌مو بین دندونام خفه کردم.

آروم شروع کردم به زمزمه کردن:

«همیشه توی زندگیت

به یه جایی می‌رسی که دل می‌کَنی

از هر چیزی که داری

همیشه منتظر یه فرصتی،

یه گوشه‌ی خلوت، دنج

واسه گریه‌زاری

راه فراری نیست

زندگیت همینه

تقدیر نوشته چشات روز خوش نبینه

به خودت میگی من اصلاً خوشبخت نمی‌شم...

حله

عشق، عاشقیم

تو آخرین مرحله

توی محله

دیگه خبری از اون آدمِ شاد نیست...»

به اینجای شعر که رسیدم، نفسم بند اومد.

درد مثل موج به همهٔ بدنم پیچید.

با همون حال، به زور بلند شدم و مدام نفس عمیق می‌کشیدم تا زمین نخورم.

لباس‌های پاره‌شده‌مو دونه‌دونه تنم کردم.

هنوز صدای مهراب تو ذهنم می‌چرخید:

«تقدیر خیلی بی رحمه

تهش سوختنِ یه قلب ساده‌ست

یه جسم مونده

که به هیچ‌کسی اعتماد نداره...»

آخرین تیکه لباسم رو پوشیدم.

نویسنده: یاسمن سعیدی 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت46

#part46

《 راوی 》

با بدنی خسته و کوبیده، کیفش را از روی زمین برداشت و از اتاقی بیرون زد

اتاقی که چند دقیقه پیش، بدترین اتفاق زندگی‌اش در آن رقم خورده بود.

مثل یک مردهٔ متحرک راه می‌رفت.

عجیب بود

چطور زمین نمی‌خورد؟

چطور خون از پاش نمی‌رفت؟

شاید خدا هوایش را داشت

وگرنه کسی که روحش مرده، چیز زیادی از دنیا نمی‌بیند.

او نه جان داشت، نه روح.

فقط جسمی خالی بود که حتی اطرافش را هم درک نمی‌کرد.

نه اشکی می‌ریخت،

نه فریادی،

نه حتی لرزش انگشتی.

با قدم‌هایی آهسته و کمری خمیده،

درحالی که لباس‌های پاره‌پوره و رنگ‌پریده‌اش به تنش چسبیده بود، روی سنگ‌فرش‌ها پیش می‌رفت.

بالاخره از تیمارستان بیرون زد.

هوا سرد بود... ساکت... بی‌رحم.

حتی ماشینش را ندید.

از کنارش گذشت؛

انگار هر چیزی که یادآور خودش باشد، برایش نامرئی شده بود.

قدم برداشت

بدون مقصد،

بدون امید،

بدون اینکه بداند پاهاش کجا می‌رن.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت47

part47#

نارویین هیچ چیز را نمی‌فهمید

نه دنیا را، نه آدم‌ها را، نه حتی خودش را.

فقط نگاه‌های غمناکِ مردم بود که از کنارش عبور می‌کرد.

«خدایا... این چه حال و روزیه؟»

«حتماً خودش کاری کرده که این بلا سرش اومده...»

«نه، نه... حقش این نیست. چه آدم بی‌وجدانی این کارو باهاش کرده؟»

این‌ها را می‌شنید

اما درک نمی‌کرد.

گوشش می‌شنید، ولی مغزش هیچ معنایی نمی‌گرفت.

او درد را نمی‌فهمید.

لحن مردم را نمی‌فهمید.

حتی گرمی خونی که میان پاهایش خشک می‌شد را هم حس نمی‌کرد.

تمام آنچه می‌دانست فقط یک چیز بود:

اتاق کوچکی منتظر اوست

اتاقی که همیشه به آن پناه می‌برد.

تنها جایی که هنوز اسمش «خانه» بود.

بعد از چند ساعت سرگردانی،

ناگهان پاهایش ایستاد.

دکمه آیفون را زد.

چند ثانیه بعد،

صدای آشنا و پرمحبت مادرش در فضا پیچید:

«بله؟... جانم؟»

ناروبین کمی از حالت بی‌روحش بیرون آمد.

در دلش گفت:

«من... چطور تا اینجا پیاده اومدم؟»

در باز شد.

مادر با نگرانی دوید سمت راه‌پله‌ها

اما همین که چشمش به دخترش افتاد

نفسش برید.

دهانش نیمه‌باز ماند.

رنگ صورتش مثل گچ سفید شد.

چون چیزی که جلوی چشمش بود

دیگه شبیه دخترش نبود.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت48

#part48

سلطان هر دو دستش را روی صورت کوبید؛

چشم‌هایش سرخ، نفس‌هایش بریده.

به سمت دخترکش دوید و او را محکم در آغوش کشید

طوری که انگار اگر رهایش کند، همین لحظه از جهان محو می‌شود.

آن‌قدر گریه کرد

آن‌قدر لرزید

آن‌قدر دخترک را فشرد که بالاخره نارویین آهی از میان لب‌های بی‌جانش بیرون داد.

ـ مامان... خسته شدم.

چرا منو گذاشتی دم در؟

بیام داخل

اما نارویین چه می‌فهمید؟

چه می‌دانست مادری که همیشه محکم‌ترین کوه دنیا بود، حالا تبدیل به توده‌ای لرزان و سرشار از وحشت شده

سلطان دست‌هایش می‌لرزید.

او را از آغوش بیرون آورد، سرتاپایش را نگاه کرد

لباس‌های پاره‌پوره

پوست رنگ‌پریده

جای انگارهایی دور گردنش و خون وسط پاهاش

چیزی در دل سلطان شکست بدون صدا، اما عمیق.

با صدایی که بغض هر لحظه داشت خفه‌اش می‌کرد، پرسید:

ـ دخترم... این چه بلاییه؟

چی شده؟

کی... این کارو کرده؟

ناروبین فقط نگاه کرد.

نه پاسخ داد، نه واکنشی نشان داد.

گویی صدایش را جایی در همان اتاقِ تاریک جا گذاشته بود.

سلطان قدمی عقب رفت... نگاهش لغزید پایین

به رد تیره‌ی خشکی‌شده‌ای که روی پاهای دخترکش دیده می‌شد.

برای چند ثانیه

دنیا از حرکت ایستاد.

اشک‌های سلطان دیگر مثل قطره نبود؛

مثل باران سیل‌آسا می‌ریخت و هیچ‌چیز نمی‌توانست سدش شود.

نفسش بالا نمی‌آمد.

انگار قلبش را از وسط فشار داده باشند.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت49

#part49

ناروبین خم شد، کفش‌هایش را درآورد و همان‌طور که سرش را بالا می‌آورد، نگاهش به چشمان اشکی مادرش گره خورد.

سلطان از همان نگاه کوتاه فهمید که دخترکش می‌خواهد چیزی بگوید.
فقط خواست حرف بزند که

– نارویِن؟

– مامان... میای مثل قدیم برام لالایی بخونی؟ چپ سینم خیلی درد می‌کنه... وقتی لالایی می‌خونی چشام رو هم می‌فته و خوابم میاد. دلم برات تنگ شده.

مادر دیگر توان این همه مظلوم بودن دخترکش را نداشت، اما کاری هم از دستش برنمی‌آمد هر حرفی، هر تکانی، باعث می‌شد قلب نارویین ضعیف‌تر شود.

– آره دخترم معلومه که برات لالایی می‌خونم.

نارویین آرام گفت:

– مامان؟

– جانم؟

– من... خوشگل هستم؟

سلطان جا خورد.

– معلومه که خوشگلی عزیزم، همیشه بودی. چرا همچین سوالی پرسیدی؟

– چون حس می‌کنم وسط قبلم درد می‌کنه با خودم گفتم شاید زشت شدم... واسه همین چپ سینم درد می‌گیره.

《چه حرفای عجیبی...》

سلطان لب پایینش را بین دندان گرفت.

– نه مادر، تو خیلی زیبا هستی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی.

نارویین به سمت پذیرایی رفت و روی یکی از مبل‌های طوسی نشست.

– مامان بیا برام لالایی بخون خوابم میاد.

سلطان کنارش رفت. سر نارویین را روی زانوهایش گذاشت و شروع کرد به خواندن لالایی

لالالا گل پونه، ققنوس اومد توی خونه

لالالا گل نازم، واست می‌خونه احساسم

لالالا گل با غم، بیا شبنم بیا شبنم

لالالا عزیز من، خدا داند که دل‌تنگم

لالالا گل سنبل، لالالا تو غم نریزی

لالالا زمین لرزید، زمین و آسمون لرزید

لالالا گل یاسم، نگو نیستی تو احساسم

می‌دانستم تو خواب نیستی بیا خوابم، بیا خوابم

لالالا گل قهار، لالالا گل شبنم

لالالا خاطرات بد، لالالا همدم و همدرد

یه شب اومد، دو شب اومد رفیق و همدمم اومد

به ماه آسمون گفتم: برو، دیگه تو برنگرد

بخواب فرزند... بخواب فرزند 🩸⛓ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت50

part50#

کبوتر از لبه‌ی پنجره اتاق پرید. بال‌هایش را باز کرد و در آسمان چرخید.
همان لحظه صدای گوش‌نواز بلبل خاموش شد...

زمان ایستاد.

صداها یکی‌یکی محو شدند.

دردی سوزناک، درست در قفسه‌ی سینه‌اش فوران کرد.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش لغزید و لابه‌لای موهایش گم شد.

نقطه‌های تاریک روبه‌رویش بزرگ و بزرگ‌تر شدند

و بوق پایانِ زندگی‌اش رسید.

دیگر صدای دل‌خراش مادرش را نمی‌شنید.

صدای زجه زدنش را هم نه... هیچ‌چیز دیگر به او نمی‌رسید.

《راوی》

چه خبر شده؟ چرا این‌همه آدم جمع شدن؟

مگه خبر نداری چه اتفاقی افتاده؟

نه... چی شده؟

من نگم بهتره... باید خودت ببینی.

جمعیت زودبه‌زود بیشتر می‌شد.

صدای آژیر آمبولانس، کوچه را پُر کرده بود.

ترسی عجیب زیر پوستش دوید.

آن‌قدر شلوغ شده بود که حتی یک چهره‌ی آشنا پیدا نمی‌کرد.

بچه‌ها با ترس پشت دامن مادرانشان قایم شده بودند،

پلیس‌ها همه‌جا پخش بودند،

و هر کسی داستانی برای خودش تعریف

می‌کرد

نویسنده:یاسمن سعیدی

🩸⛓ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت51

#part51

یاشار

توی ماشین نشستم. به راننده اشاره کردم پیاده بشه؛

چند لحظه‌ای فقط سکوت می‌خواستم.

چشم‌هامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

همون موقع دوباره اون سردرد لعنتی از پشت سر تا شقیقه‌هام پیچید.

صدای نفس‌نفس زدن کسی رو شنیدم.

دستم رفت سمت دستگیره‌ی در که یکدفعه

در ماشین با شدت کوبنده‌ای باز شد.

زولا بود.

صورتش خیس عرق، دونه‌های عرق از چونه‌اش چکه می‌کرد.

رنگش پریده بود... نگاهش بی‌روح...

انگار چیزی دیده بود، یا خبری شنیده بود که وجودش رو خالی کرده بود.

بی‌هیچ حرفی کنارم نشست.

لب‌هاش می‌لرزید، با صدایی وحشت‌زده شروع کرد به حرف زدن:

– قربان... قربان، خواهش می‌کنم... بگو اون کارو نکردی...

بگو بلایی سر اون دختر نیاوردی...

سعی کردم خودمو کنترل کنم، ولی نتونستم.

انفجاری زدم زیر صدا:

– یک‌بار دیگه... فقط یک بار دیگه صداتو برای من بالا ببر...

همین یه بار کافی‌یه تا ببینی چطور تارِ صداتو از ریشه می‌برم.

《زولا》

دیگه نتونستم تحمل کنم.

با فریاد زدم:

– یاشار! یاشار چرا نمی‌خوای بفهمی؟

برای رضای خدا هم که شده، یک‌بار بذار حرفمو بزنم...

یک‌بار جواب منو بده... بعدش هرچی خواستی سرم داد بزن!

خوب می‌دونستم...

اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده...

دنیا رو به آتیش می‌کشه.

اونم وقتی خودش مقصر باشه...

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت52

part52#

نویسنده: یاسمن سعیدی

زولا با تردید نگام کرد؛ انگار تازه فهمید چه‌قدر حالم خرابه.

با لحن همیشگیِ گفتم:

– چی شده که این‌جوری آشفته‌ای؟

صداتو برای من بالا می‌بری؟ امیدوارم چیزی که تو دامنت داری ارزش شنیدن داشته باشه.

چند لحظه مکث کرد.

صداش گرفته بود اما گفت:

– یک جواب بده...

تو با اون دختر که از تیمارستان بیرون اومد... چیکار کردی؟

یاشار با خونسردی گفت:

– همون کاری که واسش رفته بودم اونجا.

– چطور؟!

نه، نه... باور نمی‌کنم...

تو... آخ...

تو چیکار کردی نامرد؟!

صداش می‌لرزید:

– مگه بهت نگفتن اون دختر نفوذی نیست؟

مگه حسین بهت نگفت نفوذی رو گرفتیم؟!

نفس بریده ادامه داد:

– باورم نمی‌شه...

تو به یک... یک دختر...

نه... این امکان نداره...

– خفه شو! درست و حسابی حرفتو بزن!

– حرفی مونده؟

ببین داری کجا پرسه می‌زنی یاشار...

رو دست خوردی.

اون دختری که بهش تجاوز کردی...

فقط یه روان‌شناس ساده بود.

نفوذی اصلیو گرفتن...

《♧ یاشار ♧》

برای اولین بار تو کل زندگیم... یک ذره درد حس کردم.

منی که اگه می‌ذاشتنم وسط آتیش، یا بیست‌تا چاقو تو تنم فرو می‌کردن، چیزی حس نمی‌کردم...

اما این‌بار...

یه درد عجیب، سنگین...

از میون قفسه سینه‌م احساس کردم⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت53

#part53

خانوم... شما نمی‌تونید بیاید. فقط بیمار اجازه داره داخل آمبولانس باشه. همراه ممنوعه، لطفاً کنار برید.

سلطان با چشمایی پر از وحشت قدمی جلو گذاشت، صدایش لرزید:

— چی میگی؟ این دخترمه... می‌خوای تنهاش بذارم؟ محاله! من باهاش میام... هرجا که ببرینش!

پرستار که میانِ هیاهوی مردم و وضعیت وخیم نارویین گیر کرده بود، سعی کرد آرام‌تر حرف بزند:

— خانوم، برای خودتون می‌گم... وضعیت بیمار خوب نیست. ما باید سریع برسونیمش بیمارستان، همراه باعث شلوغی می‌شه.

سلطان با صدایی که از دلش بیرون می‌کشید، فریاد زد:

— هیچی نگو! من مادرشم. بکش کنار... من باید کنار دخترم باشم.

راوی:

پرستار لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش روی صورت آشفتهٔ سلطان لغزید؛ زنی که انگار تمام دنیاش داشت جلوی چشماش می‌مرد. دلش لرزید... چاره‌ای نداشت.

— خیلی خوب... اجازه می‌دم بیاید، اما فقط روی صندلی جلو بشینید. کنار بیمار ممنوعه.

سلطان حتی صبر نکرد جمله‌اش کامل بشه. با قدم‌های لرزون اما مصمم خودشو رسوند به جلوی آمبولانس...

انگار تمام امیدش، همون لحظه، فقط یک چیز بود: نارویین نفس بکشه.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت54

#part54

سلطان دیگر مخالفتی نکرد. آرام و بی‌صدا، با پاهایی که از ترس می‌لرزید، به سمت صندلی جلوی آمبولانس رفت.

پرستار درِ عقب آمبولانس را بست و سریع خودش را کنار نارویین رساند.

راننده کلید را چرخاند. موتور روشن شد...

صدای آژیر وحشی‌وار در کوچه پیچید و همه چیز را به لرزه انداخت.

پرستار با اضطراب رو به همکارش گفت:

— تا برسیم چقدر مونده؟

راننده با نگاهی به جاده گفت:

— حدود ۴۵ دقیقه.

همان لحظه صدای بیپ دستگاه ضربان قلب عوض شد... تندتر، کوتاه‌تر... پریده‌رنگ.

پرستار با وحشت زیر لب گفت:

— یا امام زمان... نبض بیمار داره ضعیف می‌شه!

سریع رو به همکارش فریاد زد:

— سما! یه کاری کن!

سما با دست‌هایی لرزان ماسک اکسیژن را روی صورت رنگ‌پریده‌ی نارویین محکم کرد.

— خواهش می‌کنم... این رو مدام فشار بده.

نباید بذاریم از دست بره... تا برسیم فقط امیدواریم، فقط همین.

نبضِ نارویین مثل شمعی در باد می‌لرزید...

نویسنده: یاسمن سعیدی 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت55

#part55

لطف کن این شماره‌ای که می‌گم رو بگیر... باشه؟

۰۹۱۶... خب، حالا چیکار کنم؟

— این شماره‌ی دکتر قیصره. باید سریع زنگ بزنی و بگی اتاق عملو آماده کنه.

سما با ناباوری گفت:

— چرا؟ اینکه زخمی نشده...

پرستار کلافه و عصبی برگشت سمتش:

— سما چی می‌گی؟ مگه حالتاشو نمی‌بینی؟

عرق سرد... درد قفسه‌ی سینه... سردرد شدید... رنگ‌پریدگی...

همه‌ی اینا نشونه‌های سکته‌ی قلبیه.

سما با ترس زیر لب گفت:

— وای... خیلی بد شد...

پرستار ادامه داد:

— اون‌طور که مادرش گفت، بیمار ناراحتی قلبی داشته. با این وضعیت... اگه زود نرسه اتاق عمل؟

صد درصد از دست می‌ره.

سما دست‌هاش می‌لرزید، ولی سعی کرد خودش رو نگه داره:

— خیلی خوب... هول نکنیم... با آرامش کارمون رو انجام می‌دیم... تورو خدا سریع باش.

《سما》

— یک لحظه صبر کن... دارم شماره رو می‌گیرم...

تماس رفت روی بوق. سه بار... چهار بار...

سما دندوناشو روی هم فشار داد.

تا اینکه بالاخره یک صدای زمخت و خشن توی گوشش پیچید:

— الو.

سما حتی فرصت مکث نکرد:

— الو، سلام... خوبید؟

یه بیمار اورژانسی داریم.

سریع اتاق عمل رو آماده کنید.

به کادر درمانی بگید بیرون بیمارستان منتظر آمبولانس باشن. 🩸⛓️
دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت56

#part56

— بجنب دختر من! من ماساژ قلبی می‌دم... تو همزمان با من این رو فشار بده.

— باشه... باشه...

— خب... یک... دو... سه...

شروع کردم ماساژ دادن. هر چند ثانیه یک‌بار دست‌هامو برمی‌داشتم تا ببینم ضربانی برمی‌گرده...

اما هیچ فایده‌ای نداشت.

صدای بوق ممتد دستگاه برید توی سکوت ماشین.

همزمان آمبولانس ایستاد. یک نفسِ راحت کشیدم... حداقل رسیدیم بیمارستان.

دیگه ادامه ندادم.

نگاهم دوخته شد به درِ پشت آمبولانس.

بعد از چند ثانیه، در باز شد و چند پرستار همراه دکتر خودشون رو رسوندن داخل.

بیمارو روی برانکارد گذاشتن و با عجله سمت بخش دویدن.

رو به نسا گفتم:

ـــ خدا کنه هرچی زودتر حالش خوب شه...

ـــ نگران نباش... خوب می‌شه.

راوی:

سلطان خودش رو پرت کرد جلوی پای دکتر، با صدایی که از گریه می‌لرزید گفت:

— دکتر... تورو خدا... حال دخترمو خوب کن... اون قلبش مریضه... طاقت نداره... هر چقدر پول بخوای میدم... فقط... فقط جانشو نجات بده...

خم شد، دو دستش رو دور پاهای دکتر حلقه کرد و ناله زد:

— بچمو نجات بدین... تو رو خدا...

دکتر با عجله گفت:

— خانوم، بلند شید... خواهش می‌کنم. ما تمام تلاشمونو می‌کنیم. اما اینکه حالش خوب میشه یا نه... فقط بعد از عمل مشخص میشه.

سلطان با صورت خیس از اشک، دوباره التماس کرد:

— آقای دکتر... دستم به دامنت... به هرچی می‌پرستی... بچمو نجات بده... شما هر کاری بخوای، هرچی بگی... من انجام میدم...

— خانوم... شما الان کاری از دستتون برنمیاد.

دکتر برگه‌ای جلوش گرفت:

— فقط دعا کنید عمل موفقیت‌آمیز باشه.

الانم لطفاً این فرم رو کامل بخونید... اگه موافق بودین، این قسمت رو امضا کنید...

ما هم کارمون رو شروع کنیم. 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت57

#part57

سلطان با نگرانی به فرم نگاه کرد، دست‌هاش می‌لرزید.

— من... من هیچ سوادی ندارم... چطور اینو بخونم؟ چطور امضا کنم؟

دکتر با آرامش گفت:

— هیچ مشکلی نیست خانوم. من براتون توضیح میدم.

کمی جلوتر آمد و ادامه داد:

— این فرم، رضایت‌نامه برای عمله.

سلطان هول‌زده گفت:

— یعنی چی؟ یعنی چی باید امضا کنم؟

دکتر آهی کشید:

— ببینین خانوم محترم... دخترتون حالش اصلاً خوب نیست. تو پرونده‌اش هم نوشته شده که ناراحتی قلب داشته. الانم طبق علائمی که داشت... وضعیت خیلی خطرناکه.

نگاه کوتاهی به پرستار کنار دستش کرد و دوباره گفت:

— راستش نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی براش افتاده... اما شوک شدیدی بهش وارد شده. و چون قلبش از قبل ضعیف بوده، این شوک باعث سکته قلبی شده.

سلطان به نفس‌نفس افتاد.

— یا خدا...

— برای همین باید این فرم رو امضا کنین تا ما اجازه داشته باشیم عمل رو شروع کنیم.

چون... احتمال از دست رفتنش زیاده. و زمان هم خیلی مهمه.

صدای سلطان شکست:

— من... من فقط می‌خوام نجاتش بدین... 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت58

part58#

سلطان با صدایی لرزان پرسید:

— یعنی... احتمال اینکه دخترمو از دست بدم زیاده؟ یعنی دیگه قرار نیست صورتِ عزیزمو ببینم؟

دکتر مکث کرد؛ انگار خودش هم از گفتن حقیقت ناراحت بود.

— حقیقت خیلی تلخه... ولی مجبورم بگم.

نتیجه‌ی عمل هشتاد به بیسته؛ یعنی ۸۰ درصد احتمال از دست رفتن بیمار وجود داره...

و اون ۲۰ درصدِ باقی‌مونده هم مربوط به اینه که اگر زنده بمونه، احتمالاً بعد از عمل توی کما میره.

سلطان با شنیدن آخرین جمله، انگار دنیا روی سرش خراب شد. تسلیم زمین شد، زانوهاشو بغل کرد و شروع کرد به گریه‌کردن. با مشت به صورتش می‌کوبید و هق‌هقش بند نمی‌اومد.

— خدایا... این همه سال نوکریت رو کردم، نذر کردم، پا برهنه رفتم تا حرم امام رضا... آخرشم شوهرمو ازم گرفتی...

الانم دخترم؟ من دیگه طاقت ندارم...

به حق همون امام رضا... بچه‌مو ازم نگیر... خواهش می‌کنم... بچه‌مو بهم برگردون...

صدای محکم دکتر، اشک‌هاشو برید:

— خانوم، ما وقت نداریم. لطفاً فرم رو امضا کنید تا بتونیم عمل رو شروع کنیم.

سلطان به‌سرعت از جاش بلند شد. با پشت دست اشک‌هاشو پاک کرد. برگه رو گرفت، امضا کرد و برای آخرین بار مستقیم تو چشای دکتر نگاه کرد:

— به حرمت هرچی که می‌پرستی... بچه‌مو سالم بهم برگردون.

دکتر لبخند کم‌جونی زد؛ لبخندی فقط برای دادن یک امید کوچک:

— دعا کنید... خدا بزرگه.

برگه را گرفت و به سمت اتاق عمل رفت. 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت59

part59#

یاشار

سعی کردم اعصابمو کنترل کنم. دستمو از جیبم بیرون آوردم و روی مبل قهوه‌ای رنگ نشستم. فقط منتظر موندم.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد. سرمو چرخوندم.

مهران با عصبانیت به سمتم قدم برداشت و بدون یک کلمه، پوشه‌ی آبی رنگ رو پرت کرد تو صورتم.

اخمام ناخودآگاه تو هم رفت. تا حالا هیچ‌وقت اینجوری باهام رفتار نکرده بود... اصلاً انتظارشو نداشتم.

پوشه رو با دست چپ گرفتم. دست راستم مشت شد اما حرفی نزدم؛

شاید چون نمی‌خواستم بفهمه چه گندی زدم.

چند دقیقه سکوت سنگین بین‌مون گذشت. انگار اونم نمی‌خواست شروع‌کننده‌ی حرف باشه.

مهران

اگه ازش نمی‌ترسیدم، تا حالا هزار بار منو حذف کرده بود.

اما نمی‌شد سکوت کنم... نمی‌دونم تو فکرش چی می‌گذره که اینقدر یخ و ریلکس نشسته روبه‌رویم؛

هرکس ندونه فکر می‌کنه من خراب‌کاری کردم!

ظاهراً میل به صحبت کردن نداره...

اگه من بحث رو باز نکنم، این مغرور هرگز خودش شروع نمی‌کنه.

دستم رو مشت کردم و با تمام قدرت کوبیدم روی میز.

— تو با خودت چی فکر کردی؟ اون چه بلایی—

یاشار یک‌دفعه داد زد:

— خفه شو! دهن کثیفتو ببند. انگار یادت رفته با کی داری حرف می‌زنی!

شوکه شدم...

اما نباید عقب می‌کشیدم.

صدایمو بالا بردم:

ـــ خفه شم؟ تو هر کاری دلت بخواد بکنی؟ بعد خودتو، بعد ما رو تو منجلاب بندازی؟

ما خر نیستیم نفهمیم چه گندی بالا آوردی!

می‌دونستم دارم زیاده‌روی می‌کنم، اما یکی باید جلوش وایسه؛

وگرنه بیشتر از این خودشو غرق می‌کنه.

نفسم رو سنگین بیرون دادم:

ـــ فقط یک جواب می‌خوام. هستی یا نیستی؟

باورم نمی‌شد مردی مثل یاشار...

با اون عظمت و غرور...

روزی از من بخواد کمکش کنم.

اما ظاهرش می‌گفت اتفاق وحشتناکی افتاده.

اون یاشار قدیمی هیچ‌وقت این‌طور نگران و در هم شکسته جلوم نمی‌نشست.

انگار واقعاً حالش خوب نیست...⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت60

#part60

مهران نفسش را سخت بیرون داد و گفت:

— اول بگو چه اتفاقی افتاده... تا ببینم راه‌چاره‌ای هست یا نه.

یاشار با نگاهی خشک و سرد زل زد بهش:

— من تو کار بیمارای تو دخالت می‌کنم؟ که الان تو داری از من دلیل کارامو می‌خوای؟

مهران حرصی خندید.

— ولا پسر، تو نوبر هستی... منو چی فرض کردی؟ فکر کردی مثل تو پامو تو هر گُه‌دونی می‌ذارم؟

یاشار ابرو بالا انداخت.

— می‌دونم از خُدات بود یه روز بیام مطبت وازت کمک بخوام...

مهران نتونست جلوی خودش رو بگیره، از شدت عصبانیت قهقهه زد.

— ولا سورن همیشه راست می‌گفت... باید دهنتو آسفالت کرد!

اون موقعه خام بودم، نمی‌دونستم چه آدم شیطون‌صفتی روبه‌روم نشسته.

اما حالا که فهمیدم، دیگه ساکت نمی‌شینم.

رو کارات سرپوش نمی‌ذارم. فکر کردی خیلی زرنگی؟

صدایش را پایین آورد اما پر از تهدید بود:

— بخوای منو بکِشی تو کارای خلاف... کور خوندی.

یاشار با تحقیر خندید.

— آخه تو چقدر حقیری که منو با خودت همکار می‌کنی؟

ببین مهران... تو حتی اندازه‌ی خدمت‌کارای دشمنم نیستی، چه برسه بخوای همکارم بشی.

🩸⛓ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت61

#part61

نه... مثل اینکه دلت می‌خواد همه چیزایی رو که تا امروز به‌خاطر من به دست آوردی، یک‌شبه دود کنی بفرستی هوا.

— من حرفامو زدم، تو هم حرفاتو زدی. پس وقتی عمل شروع شد، اعتراض نمی‌کنی، قدم‌به‌قدم باهام هماهنگ می‌شی. از اینجا می‌بریمش و تو هم کمک می‌کنی.

اگه بخوای چوب لای چرخم بذاری... قسم می‌خورم بدجور واست تموم میشه.

— بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم. روز خوبی داشته باشی آقای مهران...

آها! راستی یادم رفت بگم...

این فندق‌ها خیلی خوش‌مزّه‌ن، حتما برای من سوغاتی بیاری. یه وقت دست خالی نیای خونه.

مهران زیر لب:

ـــ استغفرالله... این پسر آدم بشو نیست. نه، من حتی نمی‌تونم یه مکالمهٔ ساده هم باهاش داشته باشم.

خدا لعنتت کنه یاشار... حرف هیچ‌کسو گوش نمی‌دی، کارِ خودتو می‌کنی. نه تنها خودتو می‌فرستی تهِ منجلاب... بقیه رو هم با خودت می‌کشی پایین.

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. مستقیم رفتم سمت رختکن‌ـــباید سریع آمادهٔ عمل می‌شدم.

《۲۰ دقیقه بعد》

لباس‌های مخصوص اتاق عمل رو پوشیدم. رفتم جلوی روشویی و چند بار محکم دست‌هامو شستم. شیر آب رو بستم و به سمت اتاق جراحی راه افتادم.

یکی از دستامو بالا گرفتم؛ یکی از پرستارا در رو برام باز کرد.

یک نگاه کلی به اتاق انداختم۰۰۰ 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت62

part62#

به سمت همکارام رفتم و روبه‌روشون ایستادم.

— خوب، خوب بچه‌ها... حالتون چطوره؟ آماده‌این؟ استرس که ندارین؟

یکی از اعضای تیم گفت:

— بله رئیس. ما همیشه آماده‌ایم. مروارید هیچ‌وقت پراکنده یا بی‌نظم نیست. ما همیشه در خدمت کرکگور و شما هستیم.

— خیلی خوبه... خیلی خیلی خوبه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— من اومدم چند لحظه وقت باارزشتونو بگیرم. اگه یادتون باشه... تنها خواسته‌ای که داشتین این بود که برای یک‌بار هم که شده، برای کرکگور یک کار خاص انجام بدین.

در قبال همهٔ خوبی‌هایی که این مرد در حق‌تون کرده.

— آیا هنوز این خواسته پابرجاست؟ یا بی‌خیال شدین؟

یکی دیگه از اعضا با قاطعیت گفت:

— این چه حرفیه قربان؟ ما همیشه برای کمک به کرکگور آماده‌باشیم!

ما حتی اگه خودمون و زندگیمونو از دست بدیم... هرگز خدمت به کرکگور رو فراموش نمی‌کنیم. ما ولی‌مونو از یاد نمی‌بریم.

بقیه هم زمزمه‌وار همراه شدند:

— ما همه برای یکی شدن... برای شادی او... از جان مایه می‌گذاریم.

ما برای خدمت کردن به او اینجاییم.

لبخند گوشهٔ لبم نشست.

— خوبه... پس همینطور ادامه بدین. 😌

نویسنده: یاسمن سعیدی 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت63

#part63

— پس عمل رو شروع می‌کنیم.

و یک چیز دیگه... تمام حرف‌ها و کارهایی که اینجا گفته میشه، همین‌جا هم دفن میشه. اوکی؟

— بله قربان.

⏳ چند ساعت بعد...

سلطان:

آقای دکتر... عمل موفقیت‌آمیز بود؟ حال دخترم خوبه؟ میشه... ها؟ میشه حالش خوب بشه؟

مهران:

تسلیت می‌گم.

من و همکارام تمام تلاشمونو کردیم...

اما نتونستیم نجاتش بدیم.

غم آخرتون باشه.

(راوی)

حرف دکتر مثل پتک خورد تو سرش.

سلطان با آخرین کلمهٔ دکتر انگار تکه‌تکه شد.

— نه... نه... این امکان نداره! دختر من نمرده!

چطور ممکنه؟!

با تمام وجودش فریاد می‌زد. اشک نمیومد، می‌ریخت.

— نارویین منو تنها نمیذارین...

آقای دکتر تو رو خدا... یه کاری کنین...

دختر من کلی آرزو داره... هنوز نوجوونه...

اون نمی‌تونه بره زیر خاک... خواهش می‌کنم...

یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه سعی کنین...

بغضش شکست. افتاد رو پاهای دکتر.

— تو رو خدا... التماستون می‌کنم...

مهران:

شرمنده‌ام.

بیشتر از این کاری از دست ما برنمیاد.

— خانم پرستار، ساعت مرگ بیمار و بقیه مشخصات رو ثبت کنین... و بفرستینش سردخونه.

مهران یک قدم عقب رفت، نگاهش⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت64

#part64

مهران:

ببینم...

تو با خودت چی فکر کردی؟

فکر کردی این مملکت قانون نداره؟

مادرشو که سر کار گذاشتیم گفتیم دخترت مرد...

مگه میشه پلیس رو هم سر کار گذاشت؟

مگه نمی‌دونی به دختره تجاوز شده؟

پرونده تشکیل دادن...

الان بگو ببینم،

قراره چه گند دیگه‌ای بزنی که ما حداقل بدونیم و خودمونو آماده کنیم؟

(راوی)

یاشار سیگار رو گذاشت رو لبش.

یک پک عمیق...

دست راستش رو مشت کرد و محکم گذاشت رو میز.

بدون اینکه حتی پلک بزنه،

با ریلکسی اعصاب‌خردکن گفت:

یاشار:

این کارو می‌کنیم.

مهران با عصبانت نگاهش کرد.

— چه کاری؟ حرف بزن یاشار!

یاشار سیگار رو از گوشه لبش برداشت.

— یه دارو هست.

فقط یه نفر درستش می‌کنه.

اگه گیرش بیاریم،

می‌تونیم بیمار رو چند دقیقه ببریم تو اغما.

مهران ابرو بالا داد.

— این دارو رو کی داره؟

— یکی به اسم مراد بیژن.

میگن کارش تمیزه...

خیلی از این کارا کرده.

— اوکی. کاریی‌ش چیه؟

یاشار جلو رفت، آهسته اما قاطع:

— وقتی مادر دختر خواست بدنشو بشوره...

اجازه نمی‌دی.

بهش می‌گی:

«دو سه دقیقه بیشتر وقت نداری باهاش خداحافظی کنی.»

بعد چی؟

یک آمپول به مادر می‌زنی، بیهوشش می‌کنی.

بعد هم با آمبولانس

بدن دختر رو از بیمارستان خارج می‌کنیم.

به پلیسا می‌گیم:

«رابطه consensual بوده، سرکار نرفته، تجاوزی در کار نبوده.»

و تمام.

پرونده همون‌جا بسته میشه.

به همین راحتی...

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت65

#part65

اون وقت اگه خواستن ببرنش پزشک قانونی

اون موقعه چیکار می کنی ؟

_کار خاصی که نیست مگه نمی دونی تو این دوره زمونه پارتی کارو راه میندازه تو هم بهشون رشوه میدی خوب واضه بود حرفام دیگه مزاحمم نشو بزار به کشیدنم برسم

اها راس میگی ،تو به کشیدنت برس بد به دلت راه نده تو راحت باش نگران چیزی نباش این ما هستیم باید نگران جونمون و حرفه مون باشیم

_ببین شگولی تا الان هیچی بهت نگفتم دم در آوردی فقد یه بار دیگه برا من بلبل زبونی که اون موقعه ببین چطور به خاک سیاه مین شونمت

شیر فهم شد ،

مهران با اعصبانت دندوناشو رو هم گذاشت حرصی گفت چشم قربان دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه ببخشید مزاحم شدم روز خوبی داشته باشی

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارتازآینده

part#

الو

الو سلام خوبی

_الان کجاست

قربان الان دار هیزُم خورد می کنه

_چی ،چه گوهی خوردی الان

بخدا به حرف ما گوش نمیده

_مگه من فرستادمش که ازش کار به کشید

به چه جرعتی بدون اجازه ی من همچین کاری

کردین

قربان اروم باشید ما کاری نکردیم در اصل

نارویین خانوم خودش اینو خواسته اند

بخدا مادر خیلی سعی کرد جلوشو بگیر اما

ایشون نه حرفی می زنه نه به حرف کسی گوش

میده

_یعنی چی حرف نمی زنه وقتی آوردمش اونجا حالش خوب بود که

بخدا ماهم نمی دونیم دو روز که چیزی نخورده

مدام میره هیزُم خورد می کنه

بعدم بر می گرده میره تو اتاقش در رو قفل می

کنه منم خودم شخصن میخواستم بهتون زنگ بزنم اما نمی دونستم چطور بهتون بگم

الو قربان صدامو دارین

بله بگو

یک لحظه صبر کن اونجا چه خبر شده

الو الو آرش صدا مو داری ! چیشده

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت66

گوشی را قطع کرد.

دیگر حتی یک کلمه از حرف‌های آن طرف خط برایش اهمیتی نداشت.

با حالتی سرخوش از روی صندلی بلند شد و به سمت بالکن رفت.

چند نفس عمیق کشید.

دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد.

چشمان بی‌روح و سردش را دوخت به منظره روبه‌رو...

با حس پیروزی، یک پک دیگر به سیگار زد و دود را آرام در هوا رها کرد.

باد خنکی وزید.

بوی طراوت باغ را با خودش آورد.

خش‌خش برگ‌ها که با باد می‌رقصیدند،

مثل یک موسیقی آرام روی ذهنش می‌نشست.

با خیال راحت چشمانش را بست...

اما درست در همان لحظه

همه‌چیز محو شد.

یک جرقه.

یک نور.

بعد—

یک صدای گنگ و نامفهوم،

که انگار از ته چاهی در سرش اکو می‌شد.

دستش را بالا برد،

محکم به صورت خود کوبید.

گرمایی شدید بدنش را گرفت...

انگار وسط یک کوره‌ی آتش ایستاده بود.

دیدش تار شد...

چشم‌هایش آرام آرام به سیاهی رفت.

نفس‌زنان از خواب پرید.

تمام بدنش خیسِ عرق بود.

چند بار پلک زد.

اما—

هرچقدر نگاه کرد، دید که بین مردم ایستاده.

در ملهٔعام.

(میان جمعیت... در یک فضای بی‌منطق و وهم‌آلود)

— اینجا کجاست؟

صدای گریه‌ای ناآشنا،

زیرپوستی،

از جایی نزدیک پخش شد.

با خودش زمزمه کرد:

«این صدای گریه‌ی کیه؟»

دستش را روی زمین گذاشت و آرام بلند شد.

به سمت صدا رفت.

شروع کرد به صدا زدن:

— تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟

اما هیچ جوابی نیامد.

از کنار دیوار بلند و سایه‌زده عبور کرد و قدم گذاشت داخل تاریکی...

یک‌باره

یک صدای دلخراش—

مثل شکستن استخوان یا فریاد کسی که دهانش بسته شده—

فضا را پُر کرد.

و یاشار خشکش زد...

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت67

#part67

با حس سنگینی چیزی روی قفسه‌ی سینه‌اش از خواب پرید.

گیج و منگ نگاهش را در اتاق چرخاند.

چشمش که به چهره‌ی نگران سورن افتاد، نفسش را سخت بیرون داد.

با صدایی خشک و بی‌حوصله گفت:

— تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سورن جلوتر آمد.

— حالت خوب نبود.

پانیز زنگ زد، گریه می‌کرد... التماس می‌کرد بیام عمارت.

می‌گفت ارباب رد داده، کل خونه رو داغون کرده...

می‌ترسید بلایی سر خودت بیاری.

منم تا تونستم دویدم.

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

— اگه یک دقیقه دیرتر می‌رسیدم...

تو الان زیر خاک بودی.

سورن لحظه‌ای مکث کرد، انگار تردید داشت حرفش را بگوید یا نه.

— نمی‌خوام دخالت کنم...

اما حالت خوب نیست.

تو باید بری تیمارستان.

امروز به خیر گذشت،

دفعه‌ی بعد این‌قدر شانس نمیاری...

می‌فهمی چی می‌گم؟

یاشار آرام نشست.

چشمانش سرد شد.

صدایش مثل تیغ، آرام اما بریدنده:

— آره... می‌فهمم چی می‌گی.

ولی یه مشت مزخرف داری تحویلم می‌دی.

خم شد، آرنجش را روی زانو گذاشت و ادامه داد:

— بذار خیالتو راحت کنم...

من حالم خوبه.

نیازی هم نمی‌بینم برم تیمارستان

یا پیش هر خر دیگه‌ای که تو می‌گی.

سر بلند کرد و نگاهش را مستقیم توی چشم‌های سورن انداخت:

— دفعه‌ی آخرت باشه این بحث رو پیش می‌کشی...

فهمیدی؟

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت68

#part68

سورن با عصبانیت دستش را بین موهایش برد و گفت:

— مگه تو دکتری؟

تو از کجا تشخیص می‌دی حالت خوبه؟

یاشار... تو واقعاً رد دادی.

به خاطر یه توهم، به یه دختر بیچاره تجاوز کردی...

بعدم به مادرش گفتی دخترش مرده!

این یعنی نیاز به درمان داری، شدید هم داری!

یاشار چانه‌اش لرزید.

نفسش تند شد.

چشمانش سرخ—نه از گریه—از جنون.

— آره...

من رد دادم...

آره، دیوونه شدم...

باشه! دیوونه‌ام!

ولی به تو... به هیچ‌کس... مربوط نیست!

با مشت به دیوار زد:

— من دیوونه نیستم!

فقط اون رو می‌خوام...

فقط وقتی اون مال من باشه آرومم.

وگرنه... (صدایش شکست)

دیگه هیچی نمی‌تونم کنترل کنم.

سورن یک قدم عقب رفت. — یاشار... ببین چی داری می‌گی...

یاشار ناگهان نفسش برید.

سرش را گرفت.

صدای نعره‌اش عمارت را لرزاند.

راوی:

یاشار طاقت نیاورد.

فشار حرف‌ها، وجدان، ترس... همه با هم منفجر شد.

چنان نعره‌ای زد که انگار هزار درد با هم از گلویش بیرون می‌ریخت.

چشم‌های وحشی‌اش قفل شد روی سورن.

مشتش را گره کرد...

و با تمام قدرت محکم کوبید تو صورتش.

— گفتم من دیوونه نیستم!!!

سورن از کنار تخت پرت شد پایین، اما توانست تعادلش را حفظ کند.

صدای نفس‌های سنگین یاشار در اتاق می‌پیچید...

نفس‌هایی شبیه حیوان گیر افتاده‌ای که فقط یک قدم تا حمله فاصله دارد.

#پارت68

سورن با ترس عقب‌عقب رفت و چشمان ترسیده‌اش را به سمت یاشار دوخت.

مثل آدم‌هایی که به جنون رسیده‌اند، به سمت میز رفت. لب‌تاب را برداشت و با تمام توان به سمت سورن پرت کرد. اگر سورن جاخالی نمی‌داد، الآن صورتش با آن برخورد می‌کرد.

یاشار، همان‌طور که دیوانه‌وار می‌زد، هر چیزی که دستش می‌رسید، به سمت سورن پرتاب می‌کرد. از آباژور بگیر تا میز عسلی...

سورن وقتی دید نمی‌تواند جلوش را بگیرد، با سرعت از اتاق بیرون دوید و به سمت محافظها رفت.

— فریاد زد: «عجله کنید، رئیس حالش خوب نیست!»

تمام محافظها که صدای سورن را شنیده بودند، به سمت عمارت دویدند و به طبقه‌ی بالا رفتند.

یاشار آن‌قدر نعره می‌زد که هیچ‌کدام از محافظها جرأت نداشتند نزدیکش شوند.

یکی از محافظها به نام جسور، با صدای رسا گفت:

— «من به سمتش میرم. شماها از پشت دستگاه شوکه بزنید، باشه؟»

— «باشه، هرچی تو بگی.»

جسور با سرعت به سمت یاشار رفت. یک مشت محکم به سینه‌اش زد. یاشار با خنده‌ای شرورانه به سمتش حرکت کرد، اما محافظها این‌بار اجازه ندادند. از پشت او را گرفتند.

ولی حتی با این‌که دست و پا بسته بودند، نتواستند او را کنترل کنند. درگیری همچنان ادامه داشت. سورن دستگاه شوک را برداشت و چندین بار به گردن یاشار زد.

یاشار آخرین ضربه‌ی مشتش را به سمت جسور زد و او را به زمین انداخت. کم‌کم همه‌چیز برای یاشار تاریک شد و در آن لحظه، هرچه می‌دید محو می‌شد.⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت69

part69#

24 ساعت بعد...

آقای دکتر، التماس می‌کنم، بذارید دخترم رو ببینم. حداقل بذارید برای آخرین بار، با دل سیر نگاهش کنم که صورتش از یادم نره.

خانم محترم، من هم می‌گم می‌تونید چند دقیقه‌ای باهاش باشین و باهاش وداع کنید. این حق قانونی شماست. ولی می‌بینید که حالتون اصلاً خوب نیست. مدام از حال می‌رید، به زور سر پا وایستادید. این برای شما اصلاً خوب نیست.

نه، من با چند دقیقه نمی‌تونم از دخترم دل بکنم. بذارید یه بارم که شده خلاف شما، یه کاری رو انجام بدم. تو رو خدا، التماس می‌کنم، به پاتون می‌افتم. بذارید خودم.

همینی که گفتم، خانم محترم، بیشتر از چند دقیقه بهتون وقت نمی‌دم. الانم بلند شید و همراه من بیاید.

راوی:

سلطان با کمری شکسته و شونه‌های خمیده از روی کف سرامیک‌های سرد خانه بلند شد. صدای هق هقش در فضای سرد خانه طنین انداخت و در دیوارهای بی‌روح محو شد.

— من نمی‌فهمم، چه اسراری دارید که من دخترم، جیگر گوشمو نشورم...

مهران از حرص دندون‌هاشو روی هم گذاشت. لعنتی، فکرش رو هم نمی‌کرد.

دستش را به سوی در وردی که پشتش نارویین بود، دراز کرد. در اتاق را باز کرد و به سمت درون گام برداشت

.#پارت69

درِ کشو به آرامی باز شد.

سلطان با صدای زاری و تن لرزان، خود را روی تن سرد و بی‌جان دخترش انداخت.

دست‌هایش، که از درد و اضطراب می‌لرزید، پارچه‌ی سفید را کنار زد.

قطره‌های اشک مانند دانه‌های مروارید از چشمانش می‌چکید و بر گونه‌اش لغزید.

با صدایی که از بغضی سنگین گرفته بود، نجوا کرد:

— اخ دخترم... اخ یکی‌یدونم... این نمی‌تونه واقعی باشه...

این ظلمِ محضه...

تو که کافر نبودی دخترم... چرا داری اینجوری در حقم ظلم می‌کنی؟

صورت یخ‌زده‌ی دخترش را با دقت نوازش کرد.

— عزیزم... نگام کن... من اومدم پیشت...

فقط همین یک بار... فقط یه بار چشاتو باز کن... بعدش هر جا خواستی برو...

صدایش شکست.

— نارویین... تو قول داده بودی هیچ‌وقت تنهام نذاری...

قول داده بودی مثل بابات منو ول نکنی...

مامان جان... چرا حالا بدقول شدی؟

لبش می‌لرزید.

— ببین... همین یه بار... فقط همین یه بار منو نگاه کن... چشاتو باز کن دخترم...

پرستار جلو آمد، با لحنی که از دلسوزی تهی بود:

— خانم محترم، بسه... میشه بلند بشید؟

سلطان با درد و التماس نگاهش کرد.

— صبر کن... تو رو خدا صبر کن... بذار یه کم دیگه کنار دخترم بمونم...

راوی:

مهران، درمانده و سنگین‌دل، در حالی که از پشت در تماشا می‌کرد، احساس می‌کرد عذاب وجدانش همچون مار در دلش پیچیده. اما راه برگشتی نداشت. باید کاری را که شروع کرده بود تمام می‌کرد.

نفس عمیقی کشید. دستش را در جیب روپوش برد و سرنگ را بیرون کشید.

آهسته، با گامی محکم، به سمت سلطان پیش رفت.

در یک حرکت، سوزن را در گردن او فرو کرد.

دست دیگرش را محکم روی دهانش گذاشت تا صدای اعتراضش به گوش نیاید.

بدن سلطان به آرامی شل شد، پلک‌هایش سنگین شد و بعد از چند ثانیه، چشم‌هایش بسته شدند.

مهران با آرامش دستش را از جلوی دهانش برداشت، خم شد و زیر پای سلطان را گرفت.

او را بلند کرد...

و بی‌صدا، به طوری که گویی هیچ‌چیز در این دنیای وحشتناک نمی‌تواند او را متوقف کند، از اتاق خارج شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت70

part70#

یک ماه بعد...

صدای فریادهایی که از روی درد برمی‌خواست، در کل فضا پیچید.

بوی مدفوع و خون در تمام زیرزمین پراکنده شده بود.

صدای جرقه سیم‌های برقی که در زیرزمین آویزان بودند،

اما با هر حرکت پاره می‌شدند، فضای وهم‌آلودتری ایجاد کرده بود.

با هر قدمش، صدای چکیدن آب و ناله‌های دردمندانه به فضا می‌پیچید.

جرقه‌های سیم‌های برق ترس مرد را بیشتر می‌کرد.

با نگرانی و ترس به سمت راه‌پله‌ها رفت.

یک لحظه تردید کرد، خواست که برگردد، اما می‌دانست که امکان ندارد. اول آخرش باید او را ملاقات می‌کرد.

دونه‌دونه پله‌ها را بالا رفت.

مقابل اتاقی ایستاد که بوی خطر می‌داد.

آرام دستگیره در را کشید.

صدای جیرجیر در فضای خالی زیرزمین پیچید.

با باز شدن در، بوی بدی فضای اتاق را پر کرد.

صورتش در هم رفت.

با دستش چند بار سعی کرد کمی از بوی گند را از بین ببرد.

آب دهنش را با ترس بلعید.

تیغ عرق پشت کمرش نشست.

سرش را پایین انداخت و به سمت تاریکی رفت.

با صدای لرزانی شروع به حرف زدن کرد:

قربان، یه خبر خوب آوردم براتون.

یاشار

بنال.

نویسنده: یاسمن سعیدی🩸⛓️ دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت71

#part71

قربان، الان از پیش مهران اومدم و گفت که حالش خوبه و می‌تونیم همراه خودمون بیاریمش پیشت.

بخدا من اسرار کردم که این مکان مناسبش نیست، می‌ترسه، ولی خودش گفته مشکلی نداره.

منم همراه خودم آوردمش اینجا.

چیز، تمام قرص‌ها و داروها رو بهم داد، وسایلش از لباس تا کفش همرو بهم داد.

و تاکید کرد اینو بهت بگم: حافظشو به کل از دست داده و شاید حالت‌های بچگانه یا غیرمنطقی انجام بده.

تو باید حواست بهش باشه. تحت هیچ عنوانی نترسونش.

الان کجاست؟

بیرونه.

بگو بیارنش اینجا.

قربان، خواهش می‌کنم، کاری باهاش نداشته باش.

راوی

نارویین با حیرت به اطرافش نگاه می‌کرد.

انگار تازه به دنیا اومده بود. با دقتی کامل، زیرزمین رو می‌پایید.

یاشار

بیا اینجا، سریع بدو بیا اینجا!

با شنیدن صدای ترسناک یاشار، به خود لرزید.

چند قدمی که جلو اومده بود، دوباره عقب عقب رفت.

اما این بار لحن صدای یاشار ترسناک‌تر شد.

گفتم بیا اینجا، ازم دور نشو.

نویسنده: یاسمن سعیدی🌹 دیوانه در آغوشم بگیر 🌹

#پارت72

part72#

یاشار

از دل تاریکی، آرام آرام به سمتش قدم برداشت.

با هر قدمش، صدای ترسناک زنجیرهایی که به دست و پاش بسته بود، در کل فضا پیچید.

ناروپین ترسیده، عقب عقب رفت تا اینکه کمرش به دیوار خورد و وایساد.

مثل گرگی وحشی، با اون چشمای براقش به او نزدیک شد.

دخترک از ترس، دست‌وپایش سست شد.

آرام کنار دیوار سر خورد،

قطره‌های اشک مثل دانه‌های مروارید از چشمانش سرازیر شد.

دست‌های بزرگ مردانه‌اش را به سمت صورتش برد،

چانه کوچکش را در دست گرفت.

با شرارتی خاص کنار گوشش نجوا کرد:

از چی می‌ترسی؟ من که هنوز کاری انجام ندادم.

ناروبین آب دهنش را سخت بلعید،

سعی کرد با دست‌های لرزون از کنار دیوار بلند شود،

خودش را از حصار این هیولای ترسناک نجات دهد.

اما یاشار اجازه نداد.

بیشتر خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

کجا می‌خوای فرار کنی، فسقلی خانوم؟

ناروبین با صدای لرزانی جواب داد:

م... من فسقلی نیستم. لطفاً میشه برید کنار؟

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت73

#part73

مادمازل خانوم، کجا می‌خوان تعشیه ببرن؟

می‌روم از اینجا، تاکسی منو نجات بده از دست شما.

نفهمیدم منظورتون...

شما دیوونه هستید، من از شما به شدت می‌ترسم.

بچه، تو از کجا همچین حرف‌های مزخرفی می‌زنی؟

چه کسی کنار گوشت همچین حرف‌های مزخرفی بلغور کرده؟

کسی نگفته.

آها، یعنی کسی نگفته، تو خودت این حرف‌ها رو درآوردی؟

آره، بخدا کسی نگفته.

می‌دونی عاقبت کسی که بهم دروغ گفت یا منو دیوونه صدا زد، چی شد؟

نه، نمی‌دونم چی شد عاقبتش.

زنده زنده انداختمش تو آسیاب، وقتی قشنگ آسیاب شد، درش آوردم، قالبش کردم، گذاشتم توی یک ظرف نقره‌ای و جلوی سگام گذاشتم.

خب، الان این بحث چه ربطی به این که داری بیانش می‌کنی داره؟

می‌دونی ربطش چیه؟ ربطش اینه که تو هم هوس آسیاب کرده‌ای.

نه، نه! من غلط بکنم که همچین هوسی کنم.

خب خانوم وزه، چطور شد که اومدی پیش من؟

خب من، یعنی چیزه... چطور بگم،

من اومده بودم دیدن نامزدم.

خوب، اسم نامزدتون لطفاً می‌فرمایید؟

اسم نامزدم کرکگور هست. یعنی اینطوری بهم گفتن.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت74

#part74

خب، تو تاحالا صورت نامزدتو دیدی؟

نه، ندیدم. شنیدم درموردش می‌خوای برا توهم بگم؟

آره، بگو.

اوم، سرتو بیار جلو تا بهت بگم.

اوکی، حالا بگو.

والا اینطوری که پرستارا گفتن، پسره خیلی خوش‌قد و بالاست، خیلی هم معروفه. و اینکه کلی هم بهش پیشنهاد دوستی دادن، ولی قبول نکرده.

شنیدم می‌گن بدن عضلانی خفنی داره و خیلی هم پول‌داره.

اوم، عجب. اونقدری که تو و دیگران از من می‌دونین، خودم از خودم نمی‌دونم.

راست می‌گن، دخترا خیلی ریزبین هستن. خب خانوم وزه، چرا نمیری پیش نامزدت؟ اصلاً اگه ببینیش، چیکارش می‌کنی؟

راوی

ناروبین سرش را پایین انداخت و با دستانش بازی می‌کرد.

با لب‌های قرمز، آرام جواب داد:

سوال شخصی بود که پرسیدی، ولی حالا که کنجکاو هستی می‌گم.

اما قول بده به کسی درموردش چیزی نگی.

اوم، باشه. ببینم چی میشه.

گفتی اگه ببینمش چیکارش می‌کنم؟ اوم... می‌پروم بغلش، یه دل سیر می‌بوسمش، بعدش بغلش می‌کنم، تو بغلم می‌چلونمش.

اوم، می‌برمش بیرون، با هم کلی خوراکی می‌خریم، میریم سینما و کلی کارای خاک‌برسری انجام میدیم.

اوم، پس از نامزدت نمی‌ترسی؟

نه، چرا باید بترسم؟

میدونی چرا باید بترسی؟

چرا؟

چون الان تو بغلش هستی و به شدت تشنه‌ی شکار کردنت هست.

کی همچین حرفی زده؟

من همچین حرفی زدم.

نویسنده: یاسمن سعیدی ⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت75

اخی، پیشی کوچولو ترسیده.

چرا الفاظ بد روی من می‌ذاری؟

چون دوس دارم.

اما من دوس ندارم.

اصلاً دوس داشتن تو مهم نیست.

چرا من باید حرفتو قبول کنم؟

چون من می‌خوام، چون کرکگور می‌خواد.

چون یه دیونه روانی اینو می‌خواد، حرفیه.

راوی

یاشار در یک حرکت ناگهانی صورتش را به صورت دخترک مماس کرد و لبش را به دندان گرفت.

نارویین تا خواست خود را پایین بکشد و از زیر دست‌هایش خلاص شود، یاشار بیشتر دخترک را در حصار خود گرفت.

لب‌هایش را به لب‌های نارویین چفت کرد.

صدای ناله دخترک خفه شد.

شوکه شده، چشمانش گویی آماده بودند از کاسه بیرون بزنند.

سرجای خود ایستاده بود، ثابت و بی‌حرکت، مانند مجسمه‌ای سنگی کنار دیوار.

یاشار با ولع شروع کرد به خوردن انارهای شیرینش.

دیگر نه زمان را می‌شناخت، نه مکان، نه دخترکی که از ترس در حال بی‌هوش شدن بود.

روحش در این دنیا نبود.

هیچ‌چیز جز این حوری بهشتی نمی‌دید.

همه جا تاریک بود.

بوی مدفوع و خون در فضا پیچیده بود.

مدام یک فکر در ذهنش تداعی می‌شد:

«حالا که او را به دست آوردم،

پس باید این آتشی که از بچگی در وجودش جوانه زد و حالا به یک دخترک بزرگ تبدیل شده،

را از بین ببرم.»

با خود فکر کرد:

«اگه جای او کسی دیگه رو می‌بوسید، چه می‌شد؟

چرا باید آرام می‌ماند و کاری نمی‌کرد؟

مقصر دخترک بود که ندونسته جلوی یک دیونه‌ی به زنجیر کشیده از کارهای خاک‌برسری حرف می‌زد،

اونم برای کسی که یک ماه کامل دیوانه دریدنش هست.»

و چه کسی می‌تواند حشری نشود و نخواهد

این حوری بهشتی را بلعد؟

قطعا آن کس باید رباتی چیزی باشد.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت76

سرش را در گودی گردن دخترک فرو کرد و عطر تنش را عمیقاً تنفس کرد.

چنان می‌خواست این بوی تن را تا ابد در ریه‌هایش زندانی کند.

مثل کسی که بعد از ساعت‌ها راه رفتن و دویدن، می‌ایستد

و نفس عمیقی از هوای آزاد می‌کشد.

جوری خودش را دور او می‌پیچید، او را در آغوش می‌گرفت که انگار

کسی قصد داشت او را از دستش بگیرد.

پسرک با چشیدن طعم حوری بهشتی از حالت خود خارج شد،

دیگر متوجه حال بد معشوقش نشد.

با پیچ خوردن هیولا به دور انار خونین،

دخترک ترسیده و بدنش منقبض شد.

تیغ‌های عرق پشت کمرش احساس می‌شد و اشک در چشمانش جوانه زد.

هیولا با دیدن حال بد معشوقه‌اش، بی‌خیال شد.

و تمام سکوت طولانی که بعد از این معانقه تن به تن به پایان رسید،

همچنان در فضا باقی ماند.

کرکگور

جمع کن خودتو. اون اشکای لعنتی رو بریز بیرون که چشماتو کور می‌کنم تا دیگه گریه نکنی.

ناروبین ترسیده، با تته‌پته جواب داد:

شما... دارین با این رفتارهای عجیب غریب اذیتم می‌کنین.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت77

یاشار سرش را از گردن دخترک برداشت و با چشمان خونین، به صورت رنگ‌پریده‌ی نارویین دوخت.

نفس‌هایش تند و نامنظم بود، به دقت صورتش را وارسی می‌کرد.

در یک لحظه، نگاهش ثابت شد.

روی گردن خونین او...

تا به خود آمد، حرفی نزد.

نارویین بی‌جان، نگاهی به او انداخت و چشمانش آرام آرام روی هم افتاد.

بی‌جان در آغوش یاشار، از هوش رفت.

یاشار چند لحظه در شوک ماند.

با حیرت، جسم کوچک دخترک را در آغوش فشرد.

چند ماه بعد...

مامان، شنیدم امشب مبارز هست، اونم توی میدان جانشین‌ها.

آره پسرم، منم شنیدم. ولی خیلی نگرانم. نکنه بلایی سرش بیاد.

مامان، خیلی وقته می‌خواستم یک سوال ازت بپرسم.

بگو دل‌بندم، چیشده؟

مامان، می‌شه داستان کرکگور رو برام تعریف کنی؟

بگی چطور شد که رفت؟ چرا دیگه برنگشت؟ اصلاً چرا اومد؟ بعد دوباره چرا رفت؟ خیلی کنجکاوم بدونم داستانشو.

خیلی خوب پسرم، برات می‌گم. ولی قول بده تحت هیچ شرایطی نامی از کرکگور نبری.

باشه مامان‌جان، قول میدم که دهنم رو قرص نگه دارم.

باید قول بدی که این راز بین من و تو بمونه.

باشه.

نویسنده: یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت78

#part78

اینی که میخوام بگم مال ۳۰ سال پیش هست

روزی روزگاری، در یک روستا مردمانی زندگی

می کردن ۰

بسیار مهربان مهمان نواز بودن ۰

مردم اون روستا زندگی خیلی قشنگی داشتن

باهم کار می کردن توی خوشی ها باهم خوش بودن توی غم ها هم شریک هم بودن

همه چی در اون روستا خوب بود تا

اینکه خان مرد پسرش

جانشینش شد بعد از مرگ خان روستا ،دنیا هم

تغییر کرد ۰

با مردن خان همه چیز از این رو به

اون رو شد

با نشستن سالار به تخت پادشاهی دنیای

مردم ماهم نابود شد

تمام آرزوها از بین

رفت خورد خاک شیر شد دنیای رنگارنگ

مردمون

سیاه شد

خوشی از بین رفت به جاش فقر اومد

درد اومد ،نفرت ترس اومد

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت79

#part79

توی اون زمان سه تا برادر توی یک خونه ی

کوچک زندگی می کردن

همه چی خوب بود

باهم کار می کردن باهم غذا میخوردن هرچی

داشتن برای هم تقسیم می کردن.

تا اینکه

یک روز یکی از اون سه پسر برای کار راهش به

بازار می خوره

برای پیدا کردن کار نیمه وقت

میره از روستا از چند فروشنده های

بازاری می پرسه ٠

که کجا میشه کار نیمه وقت پیدا کرد٠

اوناهم

قهوه خونه ی سلطان رو معرفی می کنند

کورش همون پسری که برای کار اومده بود

ازش فروشنده تشکر کرد رفت سمت قهوه

خونه رفت

وقتی وارد قهوه خونه که شد

اینطوری که خودش بیان کرد تو یک نگاه

عاشق یک دختر میشه

طوری غرق نگاهش شد

که متوجه نشد چطور چند نفر به سمتش

حمله کردن

تا جون تو بازوشون بود کتکش زدن

انداختنش توی یک زیر زمین

بعد از چند روز آزادش می کنن میفرستنش

پیش خان و سالار ازش می پرسه

دلیلی اومدنش رو بگه برای چی اومده بود

قهوه خونه ....

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت80

part80#

کورش هم بهشون گفت که واسه کار

اومده بودم

اما توی یک نگاه قلبمو از دست دادم ۰

خان پرسید یعنی چی نفهمیدم منظورتو پسر جواب داد من عاشق اون دختری که توی قهوه خونه بود شدم

اما نمیدونم چرا الان تو این وضع هستم

میشه توضیح بدین

خان جدید گفت چون تو عاشق دختر خان

گل فام شدی پس باید این کتک رو هم

میخوردی چون نمی دونستی نباید به

هرچیزی نگاه انداخت کتک خوردنت واس

خاطر این بود

کورش هم وقتی به غرورش بر خورد

جواب داد چون دختر خان هست یعنی

از بقیه دخترا بالا تر اما بزار بگم، هرچقدر هم

دختر خان باشه بازم یک دختر هست

فرشته یا الماس که نیست ۰

وقتی اینطور ی کورش جواب خان روستا

رو داد خان هم جواب داد

سالار در جواب گفت ،حالا که تو

این حرفو زدی ،پس خودتم باید اینو

بگیری.

کورش هم با دل جرعت پیشنهادشو

قبول کرد ۰

ولی همچی خوب پیش نرفت بلکه اوضاع

بدتر شد۰

نویسنده:یاسمن سعیدی

🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت81

#part81

_یعنی چیشد مامان

خان شرط گذاشت که درصورتی که بتونی

با دخترم ازدواج کنی ،که با یک دختر که

توی کاباره کار می کند همبستر بشی

کورش با شنیدن شرط خان

عقب کشید ولی خان این اجازه رو بهش

نداد گفت اگه جواب رد بدی نتها گل فام

بلکه هر دو برادرش می کشه.

کورش هم

با مجبوری قبول می کنه و میره توی کاباره

دقیقا همون شب که ماه گرفته بود

دقیقا وقتی

شب شد کورش بردن تو اتاق یکی از دخترای

کاباره .خلاصه که باهم رابطه بر قرار کردن

کورش فکر می کرد که اون فقد یک زن هست

که هرشب یکی رو به تختش دعوت می کنه ٠

اما وقتی باهم رابطه بر قرار کردن متوجه

میشه که این دختره به خاطر همینم٠٠٠٠

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت82

part82#

دخترک بیچاره رو تنها گذاشت برگشت روستا

ولی اما همچی اونجا تموم نشد خلاصه

چندماه

گذشت

وقتی میخواست با گل فام ازدواج کند

بهش خبر رسید بله، کسی باهاش همبستر شده ۰

حامله هست اصلا اون دختر تو کاباره کار

نمی کرد ۰

بلکه دختر یکی از دشمن های خان سالار هست

وقتی کورش فهمید گل فام رو سر سفره عقد ول کرد رفت پیش ترلان همون دختری که

بچه ی کورش حامله بود ۰

خواست ازش معذرت بخواد کل داستان

بشنوه زبون دخترک بشنوه که اصلا چیشده

چطور شد

ولی خان وقتی فهمید این اجازه رو نداد همه

جا ادم فرستاد واسه کشتن کورش.....

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت83

part83#

کورش، هم وقتی فهمید. یک نامه واسه

ترلان می نویسه، و در اون نامه می نویسه که

بیا باهم فرار کنیم. چون خان دنبالمون هست ۰

اگه پیدامون کنه دیگه نمیزار زنده بمونیم

خلاصه بعد از چند روز نامه ،به دست ترلان

می رسه، و با خوندن نامه بقچه اش رو بر

میداره میره به جایی که کورش گفته بود ۰

بعد از اینکه ترلان رفت پیش کورش باهم

از روستا بیرون زدن رفتن توی یک شهر

کوچک ساکن شدن.

خلاصه به هر طریقی زندگیشون گذروندن

تا اینکه، وقت زایمان. ترلان بود چند روز

بیشتر

نمونده بود، که یکی از آدم های خان میاد به

کورش میگه سالار دستور داد اگه

-----[🦋]------->🦋🦋>🦋🦋>------

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت84

#part84

تا چند ساعت دیگه خودتو نرسونی عمارت

هم گل فام ،و هم هردو برادرت رو ، میکشم

کورشم وقتی فهمید سریع، اومد خونه وسایلش

رو جمع کرد. وقتی میخواست بره به ترلان گفت

شاید نتونم سریع خودمو برسونم پس اسم پسرمو یاشار بزار.

ترلان با کلی گریه زاری

از کورش خدافظی کرد

بعد چند ساعت کورش رسید روستا با

جمعی از

کله گند های اطراف رو به رو شد ٠

همین طور که با قدم های استوار به سمت

خان می رفت چند نفری جلوش گرفتن

گفتن اول باید توی زمین جانشینان با یک

مرد

قوی پنجه مبارزه کنی٠

اگه توی مبارز پیروز

شدی هم گل فام نجات میدی هم هردو

بردارت رو ، وقتی قبول کرد .مردم زیادی جمع شدن

پول های زیادی گذاشتن برای بردن یا شکست

کورش در مقابل قوی پنجه ۰۰۰۰

شور شوق عجیبی دهکده رو گرفته بود۰

مردم با اقتدار به قوی پنجه نگاه می کردن

توی اون جمع فقد سه نفر طرف کورش بودن

براش دعا می کردن

اونم گل فام ، کاظم و قدیر بود ۰

خلاصه هردو مبارز

رفتن تو میدان گرم کردن چند لحظه سرف

گرم کردن خود بود بعد شروع کردن به

مبارزه همچی خوب پیش می رفت۰۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت85

#part85

وقتی قوی پنجه دو مشت می زد ، کورش

پنج مشت می زد، زمان گذشت همه چی خوب پیش رفت بعد از کلی مبارزه کردن

بلاخره

قوی پنجه شکست خورد کورش پیروز میدان

شد همون موقع که زمان پیروزی رسید

آسمان

به طرز وحشتناکی سیاه شد بعد چند دقیقه برف زیادی

شروع به باریدن کردن همه ی مردن شوکه

شده بودن.

کسی نمی تونست حرفی بزند وقتی کورش

با خوشحال پیروزی اش رو جشن گرفت

خان اعصبانی شد به چند مردی که براش

کار می کردن دستور داد که به کورش شلیک

کند

و همین کارو هم کرد

سه مردی که خان بهشون دستور داده بود

که پهلون جدید رو بکشن.

بدون تردید بهش

شلیک کردن کورش با بدنی خونی زانو

هایش رو زد با چشمانی پر از اشک نگاهش رو

دوخت سمت مردم که با نگرانی نگاهش می

کردن

خون از دهنش بیرون زد چند کلامی

نطق کرد اسم پسرم رو کرکگور بزارید

بهش بگید بزرگ که شد تقاص بلایی که به سر

پدرش و مادرش آورن

از تمام مردم ریسشون

بگیره حرفش رو زد وسط میدان با آخرین

توانش لب زد مردن با ازت نفس بهتر از

زندگی با ننگ هست.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت86

#part86

بعد از مرگ کورش

برف زیادی، اومد کسی نمی تونست

بره جایی کاری انجام بده کلا راه ها مسدود

شده بود

خلاصه بعد از چند روز وقتی خبر مرگ کورش

رو به همسرش می رسونن

از شدت فشار زایمان می کنه

بچش به دنیا میاد

اون روز مقدسی بود

_مامان کجای قصه مقدس بود

پسر کورش نوزادی که اسمش رو گذاشتن

یاشار می گفتن مقدس هست

پسرم وقتی یاشار پاشو به این دنیا گذاشت

اون روز ؟باران زیادی بارید فرداش تمام زمین

های که مردم داشتن ،حاصل خیز شد

_مگه قبلا زمین ها حاصل خیز نبود

معلوم که نبود، توی روستای ما برف می

زد اونم زیاد ، همیشه هوا سرد بود

کم پیش می اومد

باران داشته باشم

_خب بعدش چیشد؟

خوشو، خورم توی

یک کلبه زندگی می کردن ٠

ترلان هرشب داستان بابای قهرمان پسرش رو

تعریف می کرد یاشارم گوش می داد ٠

تا اینکه خان جای که می موندن رو ، فهمید

اومد دنبالشون ٠

اون روز ، روز خیلی بدی بود روز خون بود

_مامان مگه چه اتفاقی افتاد ؛

پسرم خان ترلان خانوم رو جلوی یاشار

تیکه تیکه کرد اعضای بدنشو

انداخت جلوی سگاش دست پای بچه ی

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت87

#part87

بچه بیچاره رو بسته بود تا لحظه به لحظه

مرگ مادرش، تا خورده شدن ،اعضای بدنش

توسط سگاش ببیند.

به غیر از مرگ ترلان ارباب هردو برادر

کورش رو توی میدان جانشین ها

دار زد .

خان دیونه شده بود طوری که دختر خودش

گل فام رو توی یک اتاق زندانی کرد

نزدیک ۱۵ مرد رو فرستاد پیشش بهش تجاوز

کردن تا دختر بیچاره سکته کرد زیر تنشون

جون داد

خب چه بلای به سر یاشار اومد

یاشار رو ولش کرد ۰

پسرک طفل معصوم ۵ روز کامل بدون آب

بدون غذا توی میدان شهر مونده بود.

بعدم دختر گل فام رو برداشت رفت از اونجا

دیگه کسیم ازش خبر نداشت

همه فکر می کردن مرده

ولی بعد چند سال به گوش مردم رسید که او دیوانه شده

بازم کسی باور نکرده ، تا اینکه چند نفر رفتن

دیدن که بله یاشار دیونه شده اونم یک دیونه

که به زنجیر کشیدنش ..

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت88

#part88

صدای موسیقی مثل پتک روی سر فضا می‌کوبید.

دود غلیظ، مثل مه سیاه، دور تا دور اتاق می‌چرخید و هوا را خفه‌کننده کرده بود.

از دل تاریکی، دو جفت تیله‌ی براق خشک و بی‌رحمانه برق می‌زد... مثل دو گرگ که شکارش را از قبل انتخاب کرده باشد.

سکوت، به حدی سنگین شده بود که انگار اگر کسی نفس عمیق می‌کشید، اتاق می‌لرزید.

او آرام... خیلی آرام... نفس می‌کشید.

طوری که انگار هیچ چیزی در این دنیا وجود ندارد که بتواند تکانش بدهد.

همین خونسردی یخی‌اش، فشار روی سینهٔ هر سه مرد را بیشتر می‌کرد؛ اضطرابی داشتند که در نگاه‌هایشان داد می‌زد.

پا روی پا انداخت، حلقهٔ دود را با حوصله در هوا پخش کرد، جام نوشیدنی را محکم در دست گرفت...

بعد سرش را کمی کج کرد و نگاه نافذش را مثل تیغ دقیقا نشاند وسط چهرهٔ مرد روبه‌رو.

صدایش، بم و زمخت، ولی آرام از گلویش بیرون آمد:

— شروع کنید...

مکثی کرد، چشم‌هایش باریک شد.

— راحت باشید... تا وقتی که من نگفتم، هیچ‌کس حق نداره از جاش تکون بخوره.

سه مرد فوراً نفس حبس‌شده‌شان را بیرون دادند؛ با لرز خفیفی جام‌ها را برداشتند، ولی دست‌هایشان هنوز مشخص می‌لرزید.

او لبخند سردی زد.

— میل کنید... ببینم تا کجا می‌تونید بدون اینکه صداتون بلرزه ادامه بدین.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت89

part89#

هر سه مرد جام شراب را برداشتند، یک نفس سر کشیدند و در پایان، یک گوارش عمیق بیرون فرستادند...

اما این گوارش، آرامش نمی‌آورد؛ بلکه صدای پایانی برای یک کابوس بود.

یاشار با نگاه شرور و بی‌رحمش، مستقیم به زیاه خیره شد.

با ریلکسی مرگبار لب زد:

— می‌دونستین توی اون جام‌ها سم ریخته بودن، که من بخورم... ولی حالا شما خوردین.

و... حالا دو نفر از شما، راهی درک واصل می‌شن.

با پایان حرف یاشار، سکوت سنگینی اتاق را پر کرد.

هر سه مرد، با صورتی برزخی و چشم‌هایی که از ترس برق می‌زد، به هم نگاه کردند.

— ی... یعنی چی؟

زیاه با صدایی لرزان پرسید، اما هیچ شجاعتی در آن نبود.

— یعنی اینکه... دو نفر از شما قراره برن پیش ازرائیل...

زیاه، با رنگ روی پریده، جام را روی میز گذاشت.

سعی کرد ترسش را پشت نقاب آرامش پنهان کند،

اما نمی‌دانست که هیچ‌چیزی، حتی یک تیکهٔ کوچک از احساساتش، از کرکگور پنهان نمی‌ماند...

فضا، از لحظه به لحظه، سنگین‌تر و خفه‌کننده‌تر می‌شد.

یک لبخند یخ از یاشار گذشت، انگار که از قبل مرگ را با دست لمس کرده بود...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت90

#part90

با پایان حرفش، صورت لاردین کبود شد و شروع به سرفه‌های خفه‌کننده کرد.

چند ثانیه بعد، سلیم هم خون از دهانش بیرون زد.

یک دستش را به گلویش فشار داد و سعی کرد نفس بکشد،

اما قدرت سم به حدی بود که تمام اعضای بدنش را فلج کرده بود.

چشمان هر دو مرد، از فشار بی‌نفس شدن، آن‌قدر گرد شده بود که هر کسی با دیدنشان به وحشت می‌افتاد.

رنگ صورتشان تیر و تیره شده بود، لب‌ها کبود و بدن‌هایشان بی‌جان می‌لرزید.

سعی کردند حرفی بزنند، کاری کنند، حتی چند بار عرق ریختند و یکباره خون بالا آوردند...

اما هیچ فایده‌ای نداشت.

چشمانشان همچنان گرد و وحشتناک بود تا اینکه بی‌جان، کف اتاق افتادند... راهی درک واصل شدند.

زیاه بلند شد و به سمتشان رفت.

چند قدم برنداشته بود که صدای کرکگور در اتاق پیچید:

— یک قدم دیگه بردار... و عاقبت خودت هم مثل این حیوان‌ها خواهد شد...

فضا، از این لحظه به بعد، خفه‌کننده و پر از تهدید مطلق شد؛

ترس، مثل ماری سرد، تمام اتاق را پر کرده بود...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت91

#part91

زیاه، همان‌طور که بلند شده بود، دوباره برگشت و روبه‌روی مرد روی صندلی نشست.

آب دهانش را سخت قورت داد... انگار تازه متوجه عمق اوضاع شده بود.

حالا کاملاً درک می‌کرد قدرت کرکگوری که همه درباره‌اش حرف می‌زدند؛

و خطر واقعی را، برای خودش، با تمام وجود احساس کرد.

سعی کرد با رفتارش و کلماتی که به زبان می‌آورد، مسلط و آرام به نظر برسد،

تا دیوانه‌تر شدن مرد روبه‌رو و تحریکش جلوگیری کند.

زیرا این مرد... با اینکه هیچ چیزی در ظاهرش مشخص نبود،

کسی تا حالا او را ندیده بود.

اگر زیاه عصبانیش می‌کرد یا طبق خواسته‌هایش پیش نمی‌رفت،

قطعاً همان سرنوشتی در انتظارش بود که چند دقیقه پیش، برای دو مرد رخ داد...

یاشار با لبخندی مرموز، تنها با یک جمله، مرد روبه‌رویش را کیش‌مات کرد.

از روی صندلی بلند شد، دست‌هایش را روی میز گذاشت، جلو کشید و با لحنی تهدیدآمیز لب زد:

— توپ رو تو میدان میندازم... ببینم چیکار می‌کنی...

زیاه شوکی دیگر دریافت کرد. در دلش با خود فکر کرد:

شوک پشت شوک... هیچ چیز خوبی در انتظارم نیست...

یاشار پس از پایان حرفش، جام را یک ضرب سرکشید و از تاریکی اتاق بیرون زد.

دست در جیب کتش برد، پاکت سیگار مارلبرو را بیرون کشید و سرش را به آسمان تیره و پرستاره دوخت.

نجوا کرد:

— بعد از هر کاری، یک نخ سیگار کشیدن، ارزشمند هست...

فضا همچنان سنگین و پر از تهدید بود؛

تنها صدای تیک‌تیک قلب زیاه، سکوت اتاق را می‌شکست...

نویسنده:یاسمن سعیدی ⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت92

part92#

شانلی لیوان قهوه‌اش را برداشت و یک قلوپ ازش نوشید.

یک پایش را روی پای دیگر گذاشت و نگاهش را دوخت سمت سورن و آرشام.

— خیلی نگرانم... خیلی، خیلی نگرانم...

اگه تا دیروز بود، بهم می‌گفتی، یاشار حالش خوب می‌شه.

به خوب شدنش ایمان داشتم، اما الان...

نه تنها باور ندارم، بلکه حس می‌کنم روز به روز حالش بدتر می‌شه...

سورن آرام گفت:

— اینقدر هم که فکر می‌کنی خطرناک نیست.

شانلی با تعجب پرسید:

— چی گفتی؟

سورن ادامه داد:

— منظورم اینه که تا این حد، وضعیتش هنوز خطرناک نیست.

شانلی سرش را تکان داد، با صدایی که ترکیبی از ترس و پشیمانی داشت:

— اشتباه می‌کنید... نه تنها تو، بلکه خودم هم اشتباه فکر می‌کردم...

چند روز پیش، در حالی که او را در آن حال دیده بودم،

باور نمی‌کنید ولی... رسم داشت...

فضا سنگین و پر از اضطراب بود؛

کلمات بینشان، هر چند کوتاه، پر از ترس و دلواپسی برای یاشار بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت93

#part93

آرشام، سورن... شاید باور نکنید، ولی زمانی که مهران به من خبر داد که چه اتفاقی افتاده،

سریع خودم را از ایتالیا رساندم اینجا.

وقتی به مطب رسیدم، فکر کردم حتماً یاشار هم اونجاست... اما...

فلش‌بک چند روز قبل:

راوی:

مهران شماره‌اش را گرفت و بعد از چند ثانیه جواب داد.

صدای ناز و نرمش در فضای اتاق پیچید:

— الو؟

— الو، سلام! خوبی گلم؟

— ممنون، تو خوبی؟ چه خبر؟

— من عالی‌ام. تو خوبی؟ حالت خوبه؟ یاشار خوبه؟

— شانلی؟

— جونم... یه چیزی می‌خوام بهت بگم، فقط قول بده که حول نکنی!

— مهران، چیزی شده؟

— آره... حال یاشار اصلاً خوب نیست...

حرفش هنوز تمام نشده بود که دخترک گوشی را قطع کرد.

شانلی با صدایی لرزان و پر از اضطراب گفت:

— می‌دونستم حالش خوب نیست!

این همه کابوس، این همه بی‌قراری و بی‌دلیل،

همه برای این بود که یاشار حالش خوب نبود...

فضا پر از دلواپسی و ترس بود، و قلب شانلی با هر لحظه که می‌گذشت، سنگین‌تر می‌شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت94

part94#

اون روز با جت شخصی خودم را رساندم اینجا...

اینقدر عجله داشتم که فقط مدارک و کارت پولم همراه خودم آوردم.

وقتی رفتم پیش مهران، فکر می‌کردم یاشار هم اونجاست...

شاید مثل قبل، حمله پانیک بهش دست داده باشد و بعد چند هفته حالش خوب شود.

ولی اینطور نبود...

در کل، داستان فراتر از چیزی بود که من می‌دانستم.

وقتی مهران داستان نارویین — همون دختر روانشناس — را برایم تعریف کرد،

روحم از تنم رفت... ترس، تمام وجودم را گرفت و نمی‌دانستم چیکار کنم.

به سرعت از مطب مهران زدم بیرون و رفتم به همان جای همیشگی...

جایی که می‌توانستم برای لحظه‌ای فکر کنم، نفس بکشم،

و سعی کنم ترس و اضطراب وحشتناک درونم را مهار کنم...

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت95

part95#

ولی هیچ خبری نبود ازش...

بعدش رفتم سمت چهارراه و تلفن عمومی آنجا را پیدا کردم.

از طریق همان تلفن، شماره هیژا را گرفتم و گفتم شاید او خبری از یاشار داشته باشد.

حدسم درست بود؛ هیژا از یاشار خبر داشت.

وقتی آدرس را پرسیدم و دلیل نگرانی‌ام را گفتم، او هم آدرس را به من داد.

نصف شب بود که خودم را به مقر سازمان رساندم.

یکی از نوچه‌های یاشار وقتی من را دید، به سمت من آمد.

وقتی گفتم می‌خواهم او را ببینم، مانع شد، اما...

به زور خودم را رساندم داخل زیرزمینی که... همان زیرزمینی که حکم کشتارگاه داشت.

دیگر می‌دانستم کجا باید یاشار را پیدا کنم.

سورن، باورت نمی‌شود...

وقتی رسیدم اونجا، به معنای واقعی کلمه ترسیدم؛

روح از تنم رفت.

هیچ خبری از یاشار نبود... انگار یاشاری در کار نبود، انگار شخصیت دیگری بیدار شده بود؛

کرک‌گور رسم داشت... دختری را می‌خورد...

فضا تاریک، سرد و پر از وحشت بود...

صدای قطره‌های آب روی زمین و سایه‌های دیوار، انگار هر لحظه می‌توانست مرگ را نزدیک‌تر کند.

نویسنده :یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت96

part96#

آن صحنه اونقدر وحشتناک بود که واقعاً کپ کرده بودم...

تمام زنجیرهایی که به دست پاش بسته بودند، بریده شده بودند.

دختر بیچاره کنار دیوار خفت کرده بود،

لباس‌هایش خون‌آلود بود و گویا جان در تنش باقی نمانده بود.

سورن، خودکارش را در دست راستش چرخاند و پرسید:

— چطور نجاتش دادی؟

تو که حریفش نمی‌شدی... اگر باهاش درگیر می‌شدی، کارت یکسره می‌شد.

شانلی با صدایی لرزان جواب داد:

— چند تا از نوچه‌هاش که خیلی قوی بودند را خبر کردم و با چند دستگاه شوک، بیهوشش کردیم.

سورن پرسید:

— دختر رو چیکار کردی؟

شانلی ادامه داد:

— وقتی رفتم بالای سر نارویین...

جلوی لباسش خون بود، گردنش پر از زخم‌های دندانی بود...

دختر از ترس بی‌هوش شده بود.

وقتی دوباره بردمش مطب و بررسی کردم، متوجه شدم چند تیکه از بدنش خورده شده و زخم‌های عمیقی روی گردنش وجود داشت...

فضا پر از سکوت ترسناک و وحشت مطلق بود،

و هر لحظه می‌توانستی احساس کنی که این صحنه هیچ رحمی ندارد...

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت97

مهران پرسید:

— الان یاشار کجاست؟ چیکارش کردین؟

شانلی با ترس جواب داد:

— بخدا، من نمی‌خواستم به کسی صدمه بزنه، برای همین...

سورن دستش را محکم روی میز سیاه چوبی کوبید و نعره زد:

— یاشار الان کجاست؟

شانلی شروع کرد به مِن و مِن کردن:

— م... به بخدا... فقط فقط برای اینکه... چیزیش نشه...

سورن با خشم پرسید:

— تو واسه اینکه یاشار چیزیش نشه، چیکار کردی؟

شانلی چشمانش را بست و آرام گفت:

— تزریقات... شروع کردم...

با پایان حرف شانلی، سورن مثل یک ببر زخمی به سمتش یورش برد.

یقه‌اش را گرفت و با کمر محکم به دیوار کوبید.

صدای شکستن استخوانش در فضای اتاق پیچید.

— دِ بنال... تو چیکار کردی؟!

فضا پر از خشونت، ترس و فشار روانی بود،

و قلب شانلی تند تند می‌زد، در حالی که هر لحظه احساس می‌کرد زندگی‌اش در خطر است...

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت98

part98#

شانلی با درد، چشمانش را بست.

قطره‌ای اشک روی گونه‌اش سر خورد و افتاد.

سورن نزدیک شد و توپید:

ـــ بگو کجاست... بگو حالش خوبه... بگو...

تو اون بلا رو مثل قبل سرش نیوردی؟!

اینبار شانلی با درد، زیر گریه زد.

مهران با دیدن هردوشان بلند شد و آرام به سمتشان رفت.

با لحنی ملایم لب زد:

— سورن، آروم باش... بذار دختر یک نفس بکشه.

حتماً دلیلی واسه کارش داشته.

سورن با چشمانی خونی و رگ‌هایی که از شدت خشم متورم شده بودند،

برگشت سمت مهران و با دندان‌های قفل‌شده گفت:

— نکنه تو هم دستش هستی؟

مهران با آرامش و کمی خشم پاسخ داد:

— چرت و پرت نگو... عقلتو از دست دادی؟ این چرت‌پرتا چیه می‌گی؟

فضا پر از تنش و اضطراب بود،

و سکوت کوتاه بینشان، انگار هر لحظه می‌توانست شعله خشم را دوباره شعله‌ور کند...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت99

#part99

سورن با چشمانی خونین و دست‌های محکم روی میز، فریاد زد:

— من چرت‌پرت می‌گم؟ تو همونی نبودی که زیرآبی می‌رفتی... تو همونی که رئیسو فروختی!

فکر کردی من خبر ندارم چه گوه‌خوری‌هایی پشت یاشار انجام دادی؟

فکر کردی ما مثل بز سرمون تو برف هست و متوجه اطرافمون نمی‌شیم؟

— یالا بگین... یاشار کجاست؟

مهران با آرامش نسبی جواب داد:

— اگه نگیم، می‌خوای چه گوهی بخوری؟

سورن خشمگین عقب نکشید و گفت:

— عه؟ نگین، چه اتفاقی می‌افته؟ چه گوهی می‌خورم؟

فقط سر هردوتونو می‌برم و جلوی سگاش می‌اندازم تا درست عبرت بشین برای بقیه!

سپس، هردو دستش را روی سرش گذاشت و با خشم تمام اتاق را چند بار طی کرد،

انگار با هر قدم، فشار و تهدید بیشتری به اطرافیانش منتقل می‌کرد...

فضا پر از اضطراب و ترس بود،

و هر لحظه، سکوت کوتاه بین کلمات، شعله خشم سورن را بیشتر شعله‌ور می‌کرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت100

#part100

شانلی با گریه لب زد:

— تو... تو تیمارستان الجی زندونیش کردیم...

مهران با تعجب گفت:

— چ... چی... چی؟

سورن با عصبانیت و وحشت فریاد زد:

— وای نه! دختر، تو چیکار کردی؟ خدا لعنتت کنه!

شانلی با ترس، آب دهانش را قورت داد:

— یعنی چی؟ من فقط... فقط می‌خواستم ازش مراقبت کنم!

من از قصد کاری نکردم... تاز کسی خبر نداره... یاشار اونجاست!

مهران با نفرت گفت:

— تف... تف به روت!

تو چیکار کردی، دختری احمق! وای نه... این امکان نداره! الان باید چیکار کنیم؟

سورن برگشت، دوباره یقه شانلی را گرفت و فریاد زد:

— جاشو بگو! خودم میرم دنبالش... من این اجازه رو بهشون نمیدم... نمیزارم همچین اتفاقی بیوفته!

فضا پر از تنش، ترس و وحشت بود،

و هر حرکت و کلمه، شعله خشم سورن را بیشتر شعله‌ور می‌کرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی

🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت101

#part101

مهران با لحن سنگین و آرام گفت:

— رفتن... دیگه فایده‌ای نداره...

کاری که باید می‌شد، شده...

سورن، با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بودند، برگشت سمت مهران و نگاهش را دوخت به لب‌هایش.

با بهت پرسید:

— یه بار دیگه تکرار کن... حرفتو؟

مهران آب دهانش را بلعید و دوباره گفت:

— دیگه کار از کار گذشته...

دیگه کسی نمی‌تونه جلوشو بگیره...

همه چی تمومه...

الان فقط باید دعا کنیم چطور خودمون نجات پیدا کنیم...

اینبار شانلی با نگرانی و ترس پرسید:

— یعنی چی؟

مهران با صدایی سنگین ادامه داد:

— اون دیگه یاشار نیست...

حالا تبدیل شده به کرکگور... دوباره اون حیون وحشی...

افسارش از دست یاشار در رفته...

— دیگه کسی نمی‌تونه از دستش فرار کنه...

باید هرچه سریع‌تر به هیژا و هاکان خبر بدیم...

فضا پر از وحشت و اضطراب بود،

و هر کلمه، انگار قلب شانلی و سورن را فشرده‌تر می‌کرد...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت102

part102#

شقیقه اش نبض می زند،کمرش را به دیوار

مرطوب تکیه داده بود۰۰۰ پنجه راستش را

به پیشونی اش گذاشت،،

یکی از زانوهایش

را جمع کرد سرش رو بالا گرفت نگاه خونیش

را دوخت به سقف سیاه ۰۰۰۰بدن ورزیده اش بخاطر

بسته بودن به زنجیر ها درد می کرد ۰۰۰۰

هوای اتاق به شدت سرد نمناک بود، اما

بدنش

در حرارت زیاد می سوخت،! بی خواب زیاد

امانش را بریده بود ...

هیولا درونش هرچند گاهی؛ از روی درد

غرشی

می کرد، اجاز نمی‌داد کرکگور لحظه ای

آرام بگیرد ....

صدای عقربه های ساعت عصابش را ،،خط

خطی

می کرد ۰۰نفس سنگینی کشید از روی

سرامیک سرد بلند شد ۰۰۰۰

با قدم های محکم به سمت ساعت

دیواری ایستاد ،،یک قدم دیگرمیخواست

تا رسیدن به آن ۰۰۰۰

ساعت کهنه زنگ خورد که بسته بودن

دستانش مانع رفتنش شد ...

یه صدا های در سرش رژ می رفت

《دست های بزرگش را به شقیقه اش گرفت

دور خودش می چرخید ....》

با هر قدمش صدای کشید شدن زنجیر های

زخیم در فضای خالی اتاق می پیچید۰۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت 103

part103#

صدای دختر بچه که از توی تاریکی پدرش

را صدا می زد

مدام در گوشش زنگ می زد ضربان قلبش

هر لحظه زیاد میشد تصویر های ...

دردناکی در ذهنش تداعی می شد

قفسه ی سینه اش سوزش بشدت زیادی

داشت

فضای تاریک خالی اتاق باعث

بیشتر شدن حس حال عجیب

دردناک بود ..

《بابا تجایی

بابایی میته بیای بیرون م من میتشم

تجا رفتی》

صدای گریه دردناک بیشتر بیشتر می‌شد

اخم های او بیشتر درهم گره می خورد

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت104

#part104

دختر بچه از تاریکی بیرون اومد با چشمان

گرایانش به سمت دیوار کنده کنده شده

رفت

با دستان کوچیکش نم چشمانش را

گرفت همان طور که فین فین می کرد

کیف کوچک مهد کودکش را از روی

شانه هایش صاف می کرد به سمت

چشمان براقی که کنار دیوار نشسته بود

دختر بچه را نگاه می کرد ۰۰۰۰

《روبه رویش ایستاد با صدای بشدت نازی

پرسید ...

تو بابایی منو ندیدی 》

مرد جوان بلند شد و با دستانی که به قفل

زنجیر بسته بود نزدیک دختر بچه شد

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت 105

#part105

نزدیکش شد قشنگ سایه ی بزرگش

را بر بدن ظریف کوچکش انداخت خم شد

روی دو

زانو یش نشصت

دختربچه سرش را بلند کرد با جسارت صورت

زخمی مرد جوان را نظاره کرد

《پرسید:تو اینجا چیکار می تُنی؟مگه نباید

الان خونه باشی ؟

شرا صورتت زخمی هست ؟》

چند قدم دیگه برداشت انگشت کوچکش را

بلند کرد با تردید به صورت مرد گذاشت

چند باری زخم صورتش را نوازش کرد

اخی عژیژم شرا صورتت ژخمی هست

درد ندارلیییی ؟

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت106

part106#

کرکگور:_خیلی کوچولو خوردنی هستی دلم میخواد یک لقمه چرمت کنم

دخترک با صورت کیوتی جواب داد

اگه منو بخوری پس بابام چی میشه ؟

اون موقعه مامانم ناراحت میشه !

نگران نباش کامل نمیخورمت ،

《پس کجام میخوری ؟ من باید برم

دیرم شده اگه دیر برسم بابام تنهام

میزاره ..》

دستان بزرگش را بلند کرد صورت

کوچکش را ....

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت107

#part107

در پنجهایش گرفت یکم به صورت تپلش فشار آورد لب های کوچکش به حالت غنچه باز شد

توی یک حرکت سرش را نزدیکش کرد

لب های صورتی کوچکش را به دندان

گرفت ..

شروع به خوردنشان کرد

دخترک با ترس در خود جمع شد چشمانش

خیس شد

اما مرد جوان توجه ای نکرد

فقد سعی کرد تمام دلتنگی تنهای ترس ها

و غصه های که این همه سال در

خود زندانی کرد بود را بر لبان کوچکش

خالی کنید ،،،

دستان کوچیکش را به تخت سینه اش زد

سعی کرد او را از خود دور کند

اما با شنیدن صدای ترسناک زنجیر های

بیشتر ترسید بدن کوچکش را ...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت108

part108#

در حصار بزرگش کشید خودش را همان طور

که در بغلش بود چفت کرد با این حرکت

دخترک

کرکگور دست از بوسیدنش کشید

دخترک را محکم به تخت سینه اش

کشید دستان بزرگش را دورش پیچید

صدای گریه دخترک بلند شد

اینبار کنار گوشش نجوا کرد دوست داری

مال من باشی فقد من

حواس دخترک پرت شد سوالش

گیج کننده بود.

با حالت گنگ نگاش کرد ۰

دوباره نجوا کرد دوست داری مال من باشی

فقد متعلق به من

سرش را از روی سینه اش برداشت

جواب داد اهوم ۰۰۰

با گرفتن جواب یک لبخند شرارتی زد

دکمه های پیرهنش را باز کرد از توی

تاریکی بدن سفیدش را نظاره کرد

دخترک را روی زانوهایش گذاشتم

سرش را خم کرد لب های گوشتیش

را نزدیک

قفسه ی سینه اش گذاشت خیلی آروم

سینه کوچکی که هنوز بیرون نزده بود

را بوسید ...

چند باری کارش را تکرار کرد نوک زبانش

را به سینه ی صورتیش کشید اینبار

یکم خشن تر بوسید صدای دخترک بلند شد

《 اییی درد داره بسه ولم کن نمیخوام مال تو باشم 》 اما به حرفاش توجه نکرده ..

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت109

#part109

اینقدر این کارش را تکرار کرد تا کاملا سینه

های کوچک دخترک کبود شد سوزش می کرد

این بار دیگه تحمل نکرد با صدای بسیار

بلند شروع کرد به گریه کردن

صدای کشیده شدن در شنید شد از

روی زمین خیس برخواست

با شتاب رفت سمت پنجره دخترک را پایین گذاشت گفت :

هیس گریه نکن الان بابات میاد دنبال

فقد باید بری سمت باغ ...

راه باغ بلدی ؟ دخترک سرش را بلند کرد

جواب داد (آله/ اره)۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت110

part110#

اتاق ساکت بود ۰

نور کمرنگ خورشید روی مبل قهوه ای رنگ که

نارویین روی آن نشسته بود ، می افتاد ۰

نارویین نگاهش را با کنجکاوی به چهره ی زیبای

دخترک دوخته بود ۰ که مقابلش پشت میز چوبی

براق نشسته بود۰

شانلی چند دقیقه ای سکوت کرده بود۰ انگار در

ذهنش حساب کتاب می کرد تا ببیند چطور باید

حرفش را شروع کند۰

او بلاخره جفت دست هایش را روی میز گذاشت

وکمی به جلو خم شد ٠آرام گفت :

《نارویین جان ٠٠٠ من شانلی هستم٠ خواهر یاشار 》

میدونم تاحالا درباره من چیزی بهت نگفته و

واقعا نمی خوام بدونم دلیلش چی بوده ٠

《فقد یک چیز برای من مهمه ٠٠٠ حال یاشار ٠

من شنیدم که روحیش مدتیه خوب نیست 》

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت111

part111#

شانلی نگاهش کمی جدی تر شد ٠

《برای همین گفتم تورو بیارن پیشم ٠چون می

خوام یک کاری برام انجام بدی ٠》

نارویین ناخودآگاه خودش را جلو کشید و

نگاه دقیق اری به شانلی انداخت ٠

و با تردید گفت :

《نمیدونم واقعا خواهرش هستی یا نه ۰۰۰

اما اینکه از من چنین چیزی میخوای ،

بدون اینکه منو بشناسی ۰۰۰بدون اینکه حتی

بدونی آدم قابل اعتمادی هستم یانه ۰۰۰

برام عجیبه》

شانلی لبخند دوستانه ای زد ۰

《هرکس تو رو نشناسه من تو رو توی همین

چند روز خوب شناختم ۰ مطمئن باش اگه فقد

یک درصد بهت شک داشتم ۰ هیچ وقت هچین

پیشنهادی نمی دادم 》

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت112

#part112

ناروبین دوباره پرسید:

《اگه قبول نکنم چی؟》

شانی بدونه مکث جواب داد:

(اون وقت مجبور میشم از روشی استفاده کنم

که هرگز دلم نمیخواد بهش برسم ۰ پس بهتر

بازبون دوستانه حرفمو قبول کنی ۰)

اخم های نارویین در حم رفت ۰آرام اما محکم

گفت :

《شما دارین تهدیدم می کنید ؟》

شانلی کلافه نگاهش کرد ۰از جایش بلند شد

چند قدم جلوتر آمد و درست روبه رویش ایستاد

نگاهش سرد و سنگین روی صورت رنگ پریده

نارویین نشست ۰

《ببین دختر جون ۰۰۰یاشار همه چیز منه ۰

برای خوب شدنش هرکاری لازم باشه انجام

میدم ۰ حتی اگه بخاطرش بمیرم یا جون

بگیرم و تهدید کنم ۰》

ناروبین که ترس در چهره اش موج می زد

یک قدم عقب رفت ۰ صدایش لرزید :

[میخواین منو بفرستین پیش همونی که گفتین

نامزدم هست ؟ همونی ۰۰۰۰

توی اون اتاق کاری باهام کرد که هنوز رد

زخماش روی گردنم هست درد می کنه ؟]

واقعا فکر می کنین باید دوباره پیش اون دیونه

بمونم تسکینش کنم ؟۰۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت113

#part113

شانلی با نگاهی سرد و مطمئن لب باز کرد:

«آره... دقیقاً همین انتظار رو دارم. مشکلی هست؟»

ناویبین بی آنکه پلک بزند گفت:

«من هرگز چنین کاری نمی‌کنم.»سپس بی هیچ مکثی از کنارش گذشت ۰ صدای قدم هایش در سکوت اتاق پیچید به در رسید ،

دستگیره ی طلای رنگ را گرفت ؛ فلز زیر. انگشتانش سرد بود ، انگار خودش هم می‌دانست که خروجش ساده نخواهد بود ۰

پشت سرش صدای آرام اما تهدیدآمیز شانلی طنین انداخت:

《بیهوده فرار نکن ۰۰۰ آخرش دل میدی ۰ چه با خواسته ی خودت ۰ چه با زور ۰》

ناروبین حتی سر بر نگرداند ۰ انگار تصمیم گرفته بود هیچ‌چیز

نه تهدید نهایی التماس ۰به گوشش برسد از اتاق بیرون زد و درا پشت سرش بست ۰ راه پله

باریک و بلندش پیش رویش کشیده شده بود

پله های که باید یکی یکی طی میشد تا به سالن برسد ۰

با هر گامی که پایین می رفت ضربان قلبش تندتر تر میشد ۰دزیر لب با لحنی آمیخته به خشم و سرخوردگی زمزمه کرد

من هرگز ۰۰۰ همچین خریتی نمی کنم ،دوباره

خودمو تو دست او هویلا نمی‌ندازم ۰۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت114

#part114

هوا سردتر از همیشه بود؛

سردی‌ای که به پوست نمی‌چسبید، به استخوان می‌چسبید.

نارویین روی صندلی فلزی نشسته بود و بندهای دستش را با انگشت شست لمس می‌کرد—نه برای باز کردن، برای آرام شدن.

چون قرار نبود فرار کند...

قرار بود برگردد.

برگردد به جایی که سال‌ها از آن فرار کرده بود.

به اتاقی که دیوارهایش هنوز صدای نفس‌های بریده‌ی او را می‌شناختند.

به مردی که حتی وقتی آزاد بود، سایه‌اش را از روی ذهن نارویین برنداشته بود: کرکگور.

درِ سنگین باز شد.

نور سرد راهرو افتاد روی چهره‌ی نارویین.

دو نفر وارد شدند.

— «وقتشه. آماده‌ای؟»

ناروییِن به‌جای جواب فقط چشم‌هایش را بست.

آماده نبود.

هیچکس برای برگشتن به جهنمی که از آن نجات پیدا کرده، آماده نیست.

اما باید می‌رفت.

وقتی بلندش کردند، پاهایش کمی لرزید.

نه از ترس کرکگور...

از ترسی که می‌دانست درون خودش زنده شده.

در طول راهرو، هر قدم صدایی بلند می‌داد؛

انگار هر قدم، بخشی از گذشته را بیدار می‌کرد.

بوی رطوبت دیوارها، صدای قطره‌های آب، چراغ‌های خاموش‌کننده‌ی پشت سر… همه چیز همان بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت115

#part115

و وقتی رسیدند جلوی در آهنی بزرگی،

درّی که هنوز خط ناخن‌های قدیمی‌اش روی آن مانده بود،

نارویین احساس کرد نفسش یک لحظه در سینه‌اش گیر کرد.

مأمور گفت:

— «می‌بریمت تو. فقط... سعی کن آروم باشی.»

نارویین آرام سرش را بالا آورد.

چشم‌هایش تهدیدکننده نبود...

خالی بود.

خالی مثل کسی که مدت‌ها پیش در آن اتاق مرده باشد و حالا فقط جسمش برگشته باشد.

— «من... آرومم.»

اما صدایش آرام نبود.

لرز داشت.

لرزی که خودش هم فهمید.

در با صدای «تق» باز شد.

هوای سرد و تاریک داخل اتاق، مثل چیزی زنده به بیرون خزید.

و آن لحظه ناروبین فهمید:

هیچ‌چیز تمام نشده.

هیچ‌چیز فراموش نشده.

و کرکگور... منتظر بوده.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت116

#part116

ناروبین همین که وارد اتاق شد،

هوای سنگین و نمدارش به نفسش چسبید.

فقط یک نور باریک از شکاف بالای دیوار می‌ریخت داخل؛

نوری که سایه‌ها را بزرگ‌تر و ترسناک‌تر می‌کرد.

اول صدای کشیده شدن زنجیر روی زمین را شنید.

بعد سایه‌ای...

نه، یک حجم بزرگ که گوشه‌ی اتاق تکان خورد.

وقتی چشم‌های نارویین به تاریکی عادت کرد،

نور باریک روی بدن عظیم یاشار افتاد.

شانه‌هایی پهن، بازوهایی مثل تنه‌ی درخت،

سینه‌ای که با هر نفس بالا و پایین می‌شد،

و زنجیرهای قطور به دست‌ها و قوزک‌هایش بسته بودند—

اما باز هم به‌زور مهارش می‌کردند.

یاشار نشسته بود،

اما حتی نشسته هم نصف اتاق را پُر کرده بود.

و آن نور باریک، مستقیم به صورت زمخت و استخوانی‌اش می‌خورد،

جایی که چشم‌هایش غیرعادی براق بودند؛

چشم‌هایی که انگار تاریکی را می‌بلعیدند.

ناروبین ناگهان یک قدم عقب پرید.

ترس از گلویش بالا زد، ناخودآگاه.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت117

#part117

— «یا... یاشار؟»

یاشار حرکت نکرد.

فقط نفسش سنگین بود،

و با هر دَم، سایه‌ی بزرگ بدنش روی دیوار

بزرگ و کوچک می‌شد.

ناروییِن خواست عقب برود...

خواست از همان‌جایی که آمده بود برگردد.

ولی قبل از اینکه دستش به در برسد—

در یک‌باره محکم بسته شد.

چنان محکم که لرزشش از کف پاهایش بالا رفت.

نارویین با دست‌های لرزان دستگیره را گرفت:

— «باز... کن!

تو رو خدا باز کن!»

اما پشت سرش،

در دل تاریکی...

صدایی آمد.

نه صدا—

خنده.

خنده‌ای کوتاه،

خشک،

عمیق،

که از سینه‌ی پهن و قدرتمند یاشار بیرون می‌آمد

و در اتاق خالی می‌پیچید.

ناروییِن آرام برگشت.

یاشار هنوز همان‌جا بود،

اما حالا سرش را کمی بالا گرفته بود.

نور باریک مستقیم روی چشم‌های براقش می‌تابید

و سایه‌ی سنگینِ بدن عظیمش

تمام کف اتاق را پوشانده بود.

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست؛

لبخندی که هیچ‌کس نمی‌فهمید

خشم است...

یا جنون...

یا هر دو.

و با صدای زمخت،

آهسته گفت:

— «تو...

بالاخره برگشتی.»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت118

part118#

نارویین نفسش گرفت. همان‌طور که پشت به عقب می‌رفت، پاش به لبه‌ی سنگی کف اتاق گرفت و تعادلش برای لحظه‌ای پرید. قلبش تق‌تق می‌کوبید، اما سعی می‌کرد صداش نلرزه.

«یـ... یاشار؟ آروم باش... من نمی‌خوام اذیتت کنم... می‌شنوی؟»

صداش به لرزش افتاده بود، اما نرم و ملایم. مثل کسی که داره با یک حیوان زخمی حرف می‌زنه، نه با یک غول زنجیری.

اما یاشار انگار هیچ کلمه‌ای رو نمی‌شنید.

سرش سنگین بود، رگ‌های گردنش باد کرده، شانه‌های پهنش زیر نور باریک چراغ مثل دو تکه سنگ حجیم سایه می‌انداختند.

گوش‌هاش...

انگار کیپ شده بود.

چشم‌هاش فقط برق می‌زدند.

پر از فشار، پر از هیجان، پر از یک چیز وحشی که نمی‌شد فهمید آدمیه یا نه.

حتی وقتی نارویین یک قدم دیگه عقب رفت، یاشار یک قدم جلو اومد—

زنجیر از دیوار کشیده شد و صدای فلزی خشنی تو اتاق پیچید.

«یاشار... تو نمی‌خوای بهم آسیب بزنی. من... من دوستت هستم، یادت میاد؟»

نفس یاشار سنگین بود.

هیچ واکنشی به حرف‌هاش نداشت.

انگار صداها از پشت یک دیوار ضخیم بهش می‌رسید.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت119

#part119

انگار مغزش فقط می‌خواست نزدیک شه...

تنها همین.

ناروییِن دستش رو بالا آورد که نگهش داره،

با اینکه می‌دونست این دست از یک تخته

چوب هم کم‌اثرتره.

اما چاره‌ای نداشت.

«صبر کن... همون‌جا بمون... نیا سمتم...»

اشتباه بود.

با گفتن «نیا»، یاشار دقیقاً یک قدم دیگه

نزدیک‌تر شد.

صداش هم درنیومد،چیزی بین نفس‌کشیدن و غرّش خفه.

ناروبین خشکش زد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت120

#part20

ناروبین دیگه جایی برای عقب رفتن نداشت.

پشتش به دیوار سرد خورد؛ لرز از ستون فقره‌اش بالا رفت.

یاشار حالا درست روبه‌روش بود.

قدش مثل یک دیوار بلند روی سرش سایه انداخته بود؛ شونه‌های ورزیده‌اش سایه‌ی نور باریک چراغ رو کامل می‌بلعیدند.

نفس‌های داغ و سنگینش به صورت ناروین می‌خورد و هر بار تنش رو بیشتر می‌لرزوند.

ناروبین با صدای کم‌جون گفت:

«یاشار... گوش کن... خواهش می‌کنم...»

ولی یاشار انگار از یک جای خیلی دور می‌اومد.

چشم‌های درشتش مثل دو تکه آتشِ خفه‌شده مستقیم توی چشمای ناروبین قفل شده بود.

هیچ پلکی هم نمی‌زد.

انگار اصلاً آدمیزاد نبود.

زنجیرها روی مچ‌هاش صدا دادن؛ یک صدا سنگین...

تق—تق—تق

مثل اینکه هر لحظه ممکنه پاره بشن.

یاشار به اندازه‌ی یک وجب بیشتر خم شد.

اونقدر نزدیک بود که نارویین ناخودآگاه یک پلک بست، بعد دوباره باز کرد.

وقتی چشماشو باز کرد...

نویسنده:یاسمن سعیدی

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت121

part121#

یاشار همون‌جا بود.

فاصله‌شون تقریباً چیزی نبود.

ناروبین دستشو بالا آورد که بینشون فاصله بندازه؛

اما یاشار همون دست رو با نگاهش دنبال کرد—

نه فهمید... نه تحلیل کرد...

فقط دید که تکون خورده.

به جای اینکه عقب بره، یک قدم دیگه جلو اومد.

قدرت گرمای بدنش چیزی نبود که بشه نادیده گرفت.

نفسش... سنگین‌تر، نزدیک‌تر، داغ‌تر.

ناروبین با صدایی که دیگه داشت می‌لرزید گفت:

«یاشار... نکن... تو الان... حالت طبیعی نیست...»

اما یاشار سرش رو خیلی آروم کج کرد، طوری که نور باریک خطی روی یکی از چشم‌هاش افتاد و چهره‌ش رو دو تکه کرد:

نصف تاریک...

نصف نور خورده...

نصفِ از همه‌چیز وحشی‌تر.

ناروبین دیگه نمی‌تونست پاشو تکون بده.

نمی‌تونست حتی درست نفس بکشه.

یاشار خم شد...

گرمای حضورش درست چسبید به پوست ناروبین.

یک لحظه... فقط یک لحظه...

نفس یاشار لبه‌ی گونه‌اش رو گذر کرد.

و این لحظه همون جایی بود که بدن ناروبین کامل خشکش زد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت122

#part122

نفسش برید وقتی یاشار ناگهان دو طرف بازوهاش رو گرفت.

انگشت‌هاش مثل پنجه‌ی آهنی روی پوستش قفل شدن؛

سفت...

محکم...

بی‌رحم.

ناروبین زیر لب ناله‌ای خفه زد.

«یا... یاشار... درد داره...»

اما یاشار انگار نه صدا رو می‌شنید، نه معناش رو می‌فهمید.

چشم‌هاش برق خطرناکی داشت؛

برقی که از جنون رد شده بود و مستقیم رفته بود سمت صاحب‌بودن.

با همون صدای خفه و تیره‌ای که از ته سینه‌اش بیرون می‌اومد، کلمات رو پاره‌پاره گفت:

«چیزی...

که متعلق به من باشه...

هر کاری... بخوام باهاش می‌کنم.»

ناروبین چشم‌هاشو گشاد کرد.

«چی داری می‌گی؟!»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت123

#part123

یاشار سرشو نزدیک آورد. آنقدر نزدیک که سایه‌ی بدنش کامل روی ناروین افتاد.

«این دختر...»

نگاهش ثابت روی چشم‌های ناروین سوخت.

«مال منه.»

بعد نگاهش با سرعتی غریزی رفت پشت سرش.

انگار صدایی شنیده.

انگار کسی پشت سرش ایستاده.

یاشار گردنش رو چرخوند—

چشم‌هاش یک لحظه خالی شد...

بعد دوباره پر از شک.

خیلی آهسته، با صدایی که تو حنجره‌اش ته‌نشین شده بود گفت:

«دیدیش؟

هه؟

اون... اون لعنتی...

باز داره نگاه می‌کنه...»

نارویین خشک شد.

هیچ‌کس پشت سرش نبود.

ولی یاشار...

زُل زده بود به تاریکی پشت سر خودش، انگار با سایه‌ای که فقط خودش می‌دید دعوا داشت.

بعد، بدون هشدار...

سرش رو دوباره برگردوند سمت نارویین.

این بار نفسش مستقیم خورد به گردن نارویین.

انقدر نزدیک که پوستش مورمور شد.

یاشار داشت پایین می‌اومد...

آهسته...

با عطشی که معلوم نبود از خشمه یا از چیز دیگه.

اما درست لحظه‌ای که نگاهش روی گردن نارویین افتاد—

همون‌جایی که زخمش بود—

ناگهان تمام عضلات صورتش منقبض شد.

چشم‌هاش بزرگ شد.

نفسش به خش‌خش افتاد.

انگار تمام بدنش قفل کرد.

«کی...

این کارو...

با تو کرده؟»

انگشت‌هاش روی بازوی نارویین لرزید—

نه از مهربونی...

از خشم.

از جنونی که می‌خواست دنیا رو پاره کنه.

زنجیرها دوباره صدا دادن.

تق... تق... تق...

انگار داشت از هم می‌رفت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت124

part124#

نارویین نفسش برید وقتی یاشار ناگهان دو طرف بازوهاش رو گرفت.

انگشت‌هاش مثل پنجه‌ی آهنی روی پوستش قفل شدن؛

سفت...

محکم...

بی‌رحم.

نارویین زیر لب ناله‌ای خفه زد.

«یا... یاشار... درد داره...»

اما یاشار انگار نه صدا رو می‌شنید، نه معناش رو می‌فهمید.

چشم‌هاش برق خطرناکی داشت؛

برقی که از جنون رد شده بود و مستقیم رفته بود سمت صاحب‌بودن.

با همون صدای خفه و تیره‌ای که از ته سینه‌اش بیرون می‌اومد، کلمات رو پاره‌پاره گفت:

«چیزی...

که متعلق به من باشه...

هر کاری... بخوام باهاش می‌کنم.»

ناروبین چشم‌هاشو گشاد کرد.

«چی داری می‌گی؟!»

یاشار سرشو نزدیک آورد. آنقدر نزدیک که سایه‌ی بدنش کامل روی ناروییِن افتاد.

«این دختر...»

نگاهش ثابت روی چشم‌های ناروییِن سوخت.

«مال منه.»

بعد نگاهش با سرعتی غریزی رفت پشت سرش.

انگار صدایی شنیده.

انگار کسی پشت سرش ایستاده.

یاشار گردنش رو چرخوند—

چشم‌هاش یک لحظه خالی شد...

بعد دوباره پر از شک.

خیلی آهسته، با صدایی که تو حنجره‌اش ته‌نشین شده بود گفت:

«دیدیش؟

هه؟

اون... اون لعنتی...

باز داره نگاه می‌کنه...»

نارویین خشک شد.

هیچ‌کس پشت سرش نبود.

ولی یاشار...

زُل زده بود به تاریکی پشت سر خودش، انگار با سایه‌ای که فقط خودش می‌دید دعوا داشت.

بعد، بدون هشدار...

سرش رو دوباره برگردوند سمت نارویین.

این بار نفسش مستقیم خورد به گردن نارویین.

انقدر نزدیک که پوستش مورمور شد.

یاشار داشت پایین می‌اومد...

آهسته...

با عطشی که معلوم نبود از خشمه یا از چیز دیگه.

اما درست لحظه‌ای که نگاهش روی گردن نارویین افتاد—

همون‌جایی که زخمش بود—

ناگهان تمام عضلات صورتش منقبض شد.

چشم‌هاش بزرگ شد.

نفسش به خش‌خش افتاد.

انگار تمام بدنش قفل کرد.

«کی...

این کارو...

با تو کرده؟»

انگشت‌هاش روی بازوی نارویین لرزید—

نه از مهربونی...

از خشم.

از جنونی که می‌خواست دنیا رو پاره کنه.

زنجیرها دوباره صدا دادن.

تق... تق... تق...

انگار داشت از هم می‌رفت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت125

part125#

صدای یاشار لرز داشت... اما نه از ترس.

از خشم.

از جنونی که داشت مثل موج از بدنش می‌زد بیرون.

«اسمشو بگو...»

نفسش روی پوست زخم‌خورده‌ی گردن ناروین آتش می‌پاشید.

«بگو که بدونم کدوم حرومـــزاده... به تو دست زده.»

ناروین حس می‌کرد ساق پاش می‌لرزه.

انگار دلش داشت توی سینه‌اش یخ می‌زد.

یاشار خیلی نزدیک بود...

خیلی بزرگ...

خیلی وحشی.

ناخواسته یک قدم لرزان عقب رفت—

اما یاشار دنبال کرد.

انگار سایه‌اش چسبیده بود به ناروین.

زنجیرها با هر تکان از جا کنده می‌شدند.

تق— تق— تقـ

و این‌بار...

یک ترک ریز روی حلقه‌ی فلزی افتاد.

نارویین وحشت‌زده چشم باز کرد.

«یاشار! وایسا—»

ولی یاشار دیگه صدایی نمی‌شنید.

گوش‌هاش واقعاً کیپ شده بودند.

فقط دهان ناروین را می‌دید که تکان می‌خورد...

و صدای خودش را... که مثل طوفان توی سرش تکرار می‌شد.

«مال... منه...

کسی... بهش...

دست نمی‌زنه...»

بعد ناگهان انگار چیزی را دید.

یک سایه.

یک نفر.

پشت ناروین.

چشم‌هایش گشاد شد.

دندان‌هاش از هم باز شد.

صدای خش‌دارش از ته سینه بلند شد:

«تو... بازم اومدی؟!

ازش دور شو!»

و با تمام قدرتش زنجیر را کشید—

تـــقـــــ!

نصف حلقه‌ی فلز از جا کنده شد.

دیوار لرزید.

ناروبین یک لحظه حس کرد اگر همین الان کاری نکند...

یاشار آزاد می‌شود.

و آن‌وقت هیچ‌کس جلویش را نمی‌گیرد.

نارویین می‌لرزید، عرق سرد روی گردنش نشسته بود.

یاشار دوباره نزدیک شد...

نفسش دوباره روی پوستش نشست...

چشم‌های شعله‌ور و وحشی‌اش هر لحظه نزدیک‌تر.

نارویین توی یک لحظه، دقیقاً وقتی حس کرد دست‌های یاشار می‌خواهند بازوهایش را دوباره قفل کنند...

به خودش زد—

شدید، ناگهانی، غریزی.

دستش را محکم کوبید روی زخم گردن خودش.

لحظه‌ای صدای برخورد دست با پوست پیچید.

حرکت ناگهانی...

درد...

و بوی خون تازه که در هوا پخش شد.

یاشار خشک شد.

چشمایش مثل حیوانی که شکارش ناگهان از حرکت افتاده قفل شد.

نفسش برید.

تمام بدنش سفت شد.

انگار زمان چند ثانیه ایستاد.

ناروبین زیر لب، نفس‌نفس‌زنان گفت:

«یاشار... نگاه کن... به من... نه به سایه‌ها...»

یاشار نفهمید.

نفهمید چی شد.

فقط نگاهش افتاد به خون تازه‌ای که روی پوست نارویین نشسته بود.

چیزی توی صورتش شکست.

صداش...

نه خشم بود، نه تهدید.

یه چیزی بین درد و جنون:

«خودت...

چرا...؟

چرا این‌کارو کردی؟»

زنجیر هنوز تو دستش می‌لرزید.

نفسش بریده‌بریده بود.

و نگاهش...

دیگه پر از وحشی‌گری نبود—

پر از شوک و یک درد عجیب شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت126

part126#

لحظه‌ای که خون تازه روی گردن نارویین نشست...

نگاه یاشار دیگه اصلاً آدمی نبود.

چشم‌هاش گشاد شد، مردمک‌هاش ریز شدند،

نفسش از یک نقطه‌ای به بعد تبدیل شد به غرش.

واقعاً غرّش.

زنجیر دوباره صدا داد

این بار نه مثل قبل،

قوی‌تر،

عمیق‌تر،

وحشی‌تر.

نارویین فقط شنید:

تـــقـــــــــا!

فلز با صدای وحشیانه‌ای شکست.

قطعه‌ی ضخیم زنجیر با فشار یاشار از دیوار جدا شد و روی زمین افتاد.

اتاق از ضربه لرزید.

نارویین از ترس یک قدم عقب رفت...

اما دیر بود.

یاشار آزاد شده بود.

تمام قد، تمام حجم، تمام عضله‌ها و خشمش

مثل یک حیوان عظیم که تازه از قفس بیرون پریده.

نفسش، داغ و تند، سینه‌اش را بالا و پایین می‌برد.

چشم‌هایش هنوز به خون روی گردن نارویین قفل بود.

انگار اون نقطه تبدیل شده بود به مرکز دنیاش.

لحظه‌ای هیچ حرکتی نکرد.

فقط زُل زد.

انگار داشت تحلیل می‌کرد...

یا داشت سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه.

ولی کنترل؟

اصلاً وجود نداشت.

در یک حرکت خشن،

بی‌هشدار،

بی‌فاصله،

جهید سمت نارویین.

نارویین حتی نتونست جیغ بزنه.

فقط یک نفس بریده از گلویش خارج شد.

یاشار با دو دست بزرگ و قوی‌اش گرفتش

نه محکم مثل قبل برای آزار

نه برای درد دادن...

این بار انگار از ترسِ از دست دادن.

مثل کسی که چیزی رو می‌قاپه که نزدیکه نابود بشه.

نارویین کاملاً تو سینه‌ی پهنش گیر کرد.

بازوهای یاشار دورش قفل شد.

نه می‌تونست تکون بخوره

نه حتی درست نفس بکشه.

یاشار چونه‌اش رو روی شونه‌ی نارویین گذاشت،

سفت

طوری که عضلات فکش لرزیدند.

نفسش می‌لرزید.

نه از خستگی.

از جنون.

صداش

خش‌دار، شکسته، و ازهم‌پاشیده:

«نرو

نذار

دوباره ازم بگیرنت...»

ناروبین احساس کرد بدن یاشار داغه—

داغِ آتیشی که داشت درونش شعله می‌کشید.

بازوهاش بیشتر سفت شدند،

انگار می‌ترسید ناروین تبخیر بشه، گم بشه،

یا دوباره یکی از اون «سایه‌ها» بیاد و ازش جداش کنه.

ناروبین زیر لب، با نفسی بریده گفت:

«یاشار... داری... خفم می‌کنی...»

اما یاشار نمی‌شنید.

نمی‌فهمید.

گوش‌هاش هنوز کیپ بودند.

فعلاً فقط یک چیز توی دنیایش وجود داشت:

ناروییِن داخل آغوشش.

و یک زمزمه‌ی ترسناک،

آنقدر آرام که انگار داشت با خودش حرف می‌زد:

«تو... مال منی

تو رو ول نمی‌کنم

هیچ‌وقت

هیچ‌وقت...»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت127

#part127

بازوهای یاشار دور ناروپین قفل شده بود.

نه مثل یک مرد

مثل یک موجود زخمی که تنها تکیه‌گاهش همین آدمیه که جلویشه.

نفس‌های سنگینش کنار گوش نارویین بالا و پایین می‌رفت،

ولی بدنش کم‌کم از حالت هجومی

به یک لرزش خسته تبدیل شد.

نارویین حس کرد فشار دست‌هاش هنوز زیاد بود،

اما دیگه اون خشونت چند ثانیه قبل توش نبود.

بیشتر مثل کسی بود که

ترسیده

نه کسی که می‌خواد آسیب بزنه.

آروم

خیلی آروم

یاشار پیشونی داغ و سنگینش رو گذاشت روی شونهٔ نارویین.

زخم‌های کهنه روی پشتش می‌لرزیدند.

تمام بدن ورزیده و بزرگش

انگار روی نارویین تکیه کرده بود.

یک زمزمهٔ خفه،

فروخورده،

از ته حلقش بیرون زد:

«فقط... نرو

همین‌جا بمون

تا این صداها برن»

هیچ حرکت دیگه‌ای نکرد.

فقط همون‌طور نگهش داشت.

یک بغل محکم،

اما پر از فشار روانی و درد پنهان.

انگار چند روزه نخوابیده،

چند ماهه تنهاست،

چند ساله دنبال یک نقطهٔ آرامشه.

ناروییِن دستش رو بالا آورد و بدون اینکه خودشم بفهمه،

خیلی آهسته پشت یاشار رو لمس کرد.

یه لمس کوتاه

یه لمس که فقط می‌خواست بفهمونه:

«باشه... اینجا هستم.»

و همون کافی بود.

یاشار

برای اولین بار

از شدت جنونش کمی عقب نشست.

نفسش آرام‌تر شد.

اما بازوهاش هنوز ول نمی‌کردند.

نه به خاطر قدرت

به خاطر ترسی که از گم‌کردن داشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت128

part128#

نارویین هنوز توی بغلش بود... تنگ، محکم، انگار هر ضربان قلب یاشار لرزش دیوارهای اتاق رو بیشتر می‌کرد. نفس‌های بریده و سنگینش کنار گوش نارویین می‌خورد و صدای زنجیر پاره‌شده هنوز توی هوا می‌لرزید.

نارویین با صدایی که از ترس خش‌دار شده بود، خودش را کمی عقب کشید اما هنوز بین بازوهای او گیر بود:

— «من... جایی نمی‌رم. همین‌جا هستم، باشه؟»

یاشار سرش را کمی عقب برد. چشم‌های گشادش، اون برق ترسناک و وحشی هنوز توش شعله می‌کشید، اما لحنش... مثل حیوانی که دنبال صدا می‌گرده:

— «تو... همین‌جا؟»

نارویین فقط سر تکان داد، انگشتان سردش کم‌کم پشت بازوی داغ و سخت یاشار حرکت کرد تا شاید آرومش کنه.

اما یاشار ناگهان نفسش برید. انگار چیزی توی ذهنش زبانه کشید. دوباره نگاهش رفت سمت گردن زخمی نارویین، زخم تازه‌ای که کبود و ورم‌کرده روی پوستش نشسته بود. عضلات فکش لرزید، لبش روی دندون‌ها کشیده شد.

صداش خش‌دار... بلند و پر از آتیش نفرت:

— «تقاص کاری که تو نکردی رو... انداختن گردنت. فکر کردن نمی‌فهمم؟ فکر کردن من کورم؟»

انگار با کسی حرف می‌زد که پشت نارویین ایستاده، کسی که فقط خودش می‌دید.

سرش را چرخاند، به تاریکی پشت سرش خیره شد، اخمی عمیق روی پیشانیش نشست:

— «گمشید... همه‌تون. این دختر مال منه. به هیچ‌کسی، هیچ‌کسی مربوط نیست.»

بعد دوباره برگشت سمت نارویین ... صدایش حالا پایین‌تر بود، اما لرزش خشم توش تیزتر:

«مسِ کارشون رو می‌گیرم. جون تک‌تکشون رو درمیارم... جوری آتیششون می‌زنم که ازشون حتی یه مشت خاک هم نمونه.»

بازوهاش یک لحظه دور نارویین محکم‌تر شد. نه از عشق. از خشمِ روانی و حسِ مالکیتی که بی‌اجازه پاره شده بود.

نارویین حس کرد اگر الان آرومش نکنه، همین الان می‌تونه همه چیز رو منفجر کنه

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت129

#part129

بازوهای یاشار هنوز دور تنهٔ باریک ناروبین قفل بود.

نفَسش گرم و بریده، روی گردن ناروین می‌نشست

و هر چند ثانیه یک‌بار با یک لرزش شدید همراه می‌شد...

انگار بدنش هنوز درگیر اون حملهٔ عصبی بود.

سرش روی شونهٔ ناروین سنگینی می‌کرد.

موهای خیس از عرقش روی پیشونی‌اش چسبیده بود،

و صدای قلبش

سنگین و نامنظم

توی سینه‌اش می‌کوبید.

ناروبین آروم

خیـــلی آروم

یک دستش رو گذاشت روی پشت پهن و داغ یاشار.

انگار داشت داغ‌ترین نقطهٔ جهان رو لمس می‌کرد.

یاشار با همون صدای خش‌دار و شکستهٔ قبلی گفت:

«نذار

باز

تنها بمونم...»

به‌جای اینکه فشار دست‌هاش بیشتر بشه،

بدنش کمی سست شد،

مثل کسی که داره از شدت خستگی ذوب میشه

ولی هنوز نمی‌تونه رها کنه.

ناروبین یک نفَس عمیق کشید

و توی اون اتاق تاریک، توی آغوش سنگین‌ترین و خطرناک‌ترین آدم دنیا،

خیلی آهسته،

با صدایی که بیشتر شبیه یک نوازش بود گفت:

«من جایی نمی‌رم

همین‌جا هستم

یاشار، نگاه کن

اینجا...

پیشِ تو.»

یاشار تکون خورد.

نه زیاد

به اندازهٔ اینکه حس کنه این صدا واقعیه،

نه یک توهم دیگه.

سینهٔ پهنش یکباره بالا رفت و بعد با یک آه سنگین پایین اومد.

بازوهاش یک لحظه شل شد،

نه اینکه رها کنه

فقط انگار بدنش فهمید که دیگه قرار نیست نارویین ناپدید بشه.

پیشونیش رو دوباره چسبوند به شونهٔ نارویین،

آروم‌تر

کم‌فشارتر

نه مثل یک حیوان زخمی،

مثل کسی که بالاخره بعد از مدت‌ها

یک نقطهٔ امن پیدا کرده.

نفسش نرم‌تر شد.

زمزمه‌اش، این‌بار توی گوشِ نارویین، خیلی آرام:

«نرو

تا وقتی می‌گم

همین‌جا بمون...»

و ناروپین، بدون لحظه‌ای تردید، دوباره گفت:

«هستم

نمی‌رم...»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت130

part130#

بدن یاشار هنوز گرم و سنگین روی ناروپین افتاده بود،

اما نفس‌هایش کم‌کم از آن هجوم عصبی فاصله می‌گرفت.

چیزی درونش نرم شده بود..

نه آرام،

فقط کمتر زخمی.

ناروییِن بدون اینکه دست‌هایش بلرزد،

آروم بازوهایش رو دور شانه‌های درشت یاشار حلقه کرد.

انگار داشت یک حیوان زخمی رو در آغوش می‌گرفت

اما با عشقی که خودش هم باورش نمی‌شد.

صورتش رو برد بالا

خیلی آهسته

و پیشونی یاشار رو بوسید.

همون لحظه،

یاشار چشم‌هاش رو بست؛

نه از آرامش

از چیزی شبیه تسلیم شدن به امنیتی که فقط این دختر بهش می‌داد.

ناروئین دوباره،

این‌بار کمی پایین‌تر،

گونه‌ی یاشار رو بوسید.

بوسه‌اش کوتاه بود،

اما ترس و عشق و اضطراب توش گره خورده بود.

یاشار یک تکان خفیف خورد،

انگار نفسش برای یک ثانیه بند آمده باشد.

چشم‌هاش را باز نکرد،

فقط زمزمه‌ای از گلوش بیرون آمد:

«نارویین...»

صدایش گرفته بود،

اما توی همان یک کلمه

یک دنیا هشدار و خواهش قاطی شده بود.

نویسنده:یاسمن⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر🩸⛓️

#پارت131

#part131

نارویین دوباره به صورتش نزدیک شد

و این‌بار لب‌هایش آرام روی گونه‌ی مرد نشست...

یک بوسهٔ آهسته، لب های قرمزش پایین تر رفت

روی لب های گوشتی یاشار نشست خیلی آرام بوسید هم زمان قطر اشکی از چشمانش چکید

.

یاشار بالاخره سرش را بلند کرد.

چشم‌هایش هنوز قرمز و وحشی

ولی مهربانیِ خطرناکی تهش بود.

با صدایی بم،

کمی خش‌دار،

اما محکم گفت:

«دیگه... نباید اینجا باشیم.»

دستش صورت نارویین را گرفت

نه خشن،

نه تند

اما با آن حس مالکیتی که همیشه همراهش بود.

«می‌بَرمِت خونه.»

نگاهش روی لب‌های نارویین مکث کرد.

«جایی که هیچ‌کس جرأت نکنه حتی اسمتو بگه.»

نارویین فقط سر تکان داد.

دلش هنوز تند می‌زد،

ولی عجیب‌..

کنار همین مرد خطرناک

بیشتر از هر جای دیگری احساس امنیت می‌کرد.

یاشار انگشتانش را بین انگشت‌های او قفل کرد،

بلند شد

و آرام گفت:

«بلند شو..

می‌ریم.»

و درست همان‌جا،

در تاریکی،

با بوی عرق و اضطراب و عشق خام،

داستانشان وارد مرحلهٔ تازه‌ای شد

مرحله‌ای که دیگر هیچ راه برگشتی نداشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت132

#part132

هوای سردِ راهروی تیمارستان بوی دارو، زخمِ کهنه و سکوت‌های سنگین می‌داد. چراغ‌های مهتابی بالای سرشان با وزوز خفیفی می‌سوختند؛ انگار هر لحظه ممکن بود خاموش شوند.

ناروبین هنوز توی آغوش یاشار بود...

بازوهای او هنوز دورش گره بود، مثل زنجیرهایی که تازه پاره شده‌اند اما هنوز گرمای تن‌شان نرفته.

درِ اتاق با یک صدای کشیده باز ماند و سایهٔ هر دو روی دیوارهای سفید افتاد.

بدن یاشار هنوز کمی می‌لرزید—نه از ترس، از خشم بسته‌ای که هر لحظه می‌توانست منفجرش کند.

ناروبین آروم، انگار بخواد دوباره مطمئنش کنه، دست‌هاشو دور گردن یاشار حلقه کرد.

پیشونیشو برد جلو و یک بوسهٔ کوتاه و نرم روی گونهٔ داغ یاشار گذاشت.

یاشار...

برای یک لحظه فقط یک لحظه...

چشم‌هاشو بست.

یک نفس سنگین کشید.

نفسش داغ، بریده و عمیق.

وقتی چشم‌هاشو باز کرد، همون برق ترسناکِ مالکیت برگشته بود.

— «دیگه نباید اینجا باشیم...»

صدایش آروم بود ولی مثل تیغ روی شیشه.

دهانهٔ راهرو، دو تا نگهبان تیمارستان با ترس کنار دیوار چسبیده بودند.
هیچ‌کس جلو نمی‌اومد. هیچ‌کس حتی جرئت نمی‌کرد به چشماش نگاه کنه.

یاشار بدون اینکه نارویین رو از بغلش پایین بذاره، شروع کرد به قدم زدن توی راهروهای سرد.

صدای قدم‌هاش روی سرامیک می‌پیچید...

صدای قدم‌هایی که هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی حرکتش را بگیرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت133

#part133

هوا هنوز سرد بود. مه روی آسفالت محوطه تیمارستان خوابیده بود و صدای بسته‌شدن درِ اتوماتیک پشت سرشان توی آن سکوت طنین انداخت.

به محض اینکه یاشار قدم از سایهٔ ساختمان بیرون گذاشت،

تمام بادیگاردها،تقریباً ده نفر،به صف ایستادند.

همه با کت و شلوار مشکی، گوش‌گیرهای بی‌سیم، و نگاه‌هایی که جرئت نمی‌کرد حتی یک‌ثانیه از یاشار جدا شود.

ناروبین هنوز توی آغوشش بود.

سرش روی سینهٔ داغ یاشار، دست‌هایش روی گردنش قفل.

باد پاییزی از لابه‌لای موهای ناروبین رد شد؛

یاشار سرش را کمی خم کرد تا باد سرد به صورت او نخورد.

این حرکتش...

کم بود اما عمیق. خطرناک اما مهربان.

یکی از بادیگاردها جلو آمد، سرش را خم کرد.

— «آماده‌ست قربان.»

یاشار تند نکرد.

عجله نکرد.

فقط قدم‌های آرام اما سنگینش را ادامه داد، طوری که هر قدمش روی آسفالت صدای خشک و مشخصی می‌داد.

بوگاتی شیرون مشکی مات با چراغ‌های روشن وسط محوطه مثل یک حیوان وحشی منتظر ایستاده بود؛

بدنه‌اش در نور ضعیف صبح بخار می‌کرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت134

part134#

وقتی یاشار نزدیک شد، راننده با عجله جلو دوید و درِ سمت شاگرد را با احترام باز کرد.

یاشار بدون اینکه حتی یک نگاهی به اطراف بکند،

نارویین را آهسته پایین آورد...

اما زمین نگذاشت.

آروم خم شد و او را روی صندلی چرمی، نرم و عمیق بوگاتی نشاند.

یک دستش پشت سر نارویین بود تا مبادا سرش بخورد.

کمربند را بست

محکم اما با دقت،

انگار دارد چیزی مقدس را محافظت می‌کند.

نارویین با صدای خیلی خیلی آهسته گفت:

— «یاشار... سردت می‌شه...»

یاشار فقط نگاهش کرد.

نگاهی که یک‌جور هُشدار درونش بود:

— «تو فقط نفس بکش. بقیه‌اش با من.»

بعد دور زد، سمت راننده رفت، بدون لحظه‌ای مکث نشست پشت فرمان.

بادیگاردها از در اطراف بوگاتی کنار کشیدند.

هیچ‌کس حق نداشت درِ ماشین را ببندد تا یاشار خودش تصمیم بگیرد.

وقتی در را بست، محوطه فرو رفت در سکوت.

موتور را روشن کرد...

غرشِ خفه و قدرتمندِ موتور بوگاتی تکانِ خفیفی در هوا انداخت.

نور چراغ‌ها مه را کنار زد.

یاشار از آیینه کمی به ناروبین نگاه کرد.

چشم‌هایش مثل همیشه

ترکیبی از جنون، نگرانی و مالکیت مطلق.

— «می‌ریم خونه.»

بوگاتی آرام حرکت کرد...

چراغ‌هایش روی دیوارهای سرد تیمارستان کشیده شد...

و لحظه‌ای بعد،

هر دو

از آن جهنمِ سفید

خارج شدند.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت135

part135#

جاده نیمه‌خیس بود. باریک و خلوت.

چراغ‌های بوگاتی مثل دو تیغهٔ سفید، مه صبحگاهی رو می‌برید و هوا رو داغ می‌کرد.

ناروبین ساکت بود..

ولی سکوتش از ترس نبود

از سنگینی چیزی بود که کنارش نشسته بود.

یاشار با یک دست فرمان رو گرفته بود

و دست دیگه‌اش مشت‌شده روی رانش بود؛

انگار هنوز ردِ زنجیرهایی که پاره کرده بود زیر پوستش می‌سوخت.

هیچ‌وقت اینقدر ساکت و خطرناک به نظر نرسیده بود.

وقتی رسیدند به جادهٔ اختصاصی ویلا،

دیوارهای مشکی بلند،

نور چراغ‌های مخفی،

و دروازهٔ آهنی عظیم

خودشون رو از دل مه بیرون کشیدن.

سنسور که پلاک رو شناخت،

دروازه با یک صدای سنگین باز شد.

بوگاتی وارد محوطه شد؛

جایی که برگ‌های پاییزی تمام کف رو نارنجی کرده بودن

و نور ویلا مثل شعلهٔ گرم اما ترسناک پشت شیشه‌های قدی می‌درخشید.

یاشار ماشین رو جلوی پله‌های سنگی مشکی نگه داشت.

موتور رو خاموش کرد.

سکوت افتاد... یک سکوت گرم، خفه، سنگین.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت136

part136#

در رو باز کرد

دور زد

و بدون هیچ حرفی

درِ سمت نارویین رو کشید بالا.

خم شد...

و درست همون‌طور که صبح توی تیمارستان بغلش کرده بود،

این‌بار هم دوباره نارویین رو بلند کرد.

انگار حق نداشت پاهاش به زمین بخوره

تا وقتی خودش اجازه بده.

بدنش گرم بود و نفسش کنار گوش نارویین می‌لرزید.

از پله‌ها بالا رفت.

خدمتکارها و بادیگاردهایی که دم در بودند،

وقتی یاشار رو در اون حالت دیدند،

فوراً سرها رو پایین انداختن؛

هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

هیچ‌کس نفس اضافه نمی‌کشید.

درِ عظیم ویلا که باز شد،

گرمای شومینه فوراً پیچید بیرون.

نور نارنجی روی دیوارهای مشکی و قهوه‌ای انعکاس داشت.

خانه بوی چوب داغ، قهوهٔ تلخ و آرامش مصنوعی می‌داد.

یاشار از آستانه عبور کرد.

ناروِیین هنوز توی آغوشش.

قدم‌هاشو آهسته کرد،

سرش رو کمی خم کرد

و خیلی آروم توی گوشش گفت:

— «از الان...

اینجا خونهٔ توئه.

ولی با من.»

ناروِیین نفسش گرم شد...

قلبش یک لحظه محکم‌تر زد.

یاشار مستقیم رفت سمت سالن بزرگ،

همون سالن که شیشه‌هایش تا سقف بودند

و آتش شومینه روی کف چوبی انعکاس می‌انداخت.

وقتی رسید وسط سالن،

بالاخره ایستاد.

بغلش هنوز باز نشده بود...

اما نگاهش

اون نگاه سنگین و تاریک

روی لب‌های نارویین گیر کرد.

آروم... خیلی آروم گفت:

— «بذارمت زمین؟

یا...

همین‌طور بمونی؟»

صدایش مثل یک سؤال نبود

مثل یک اعتراف بود.

یک اعتراف خطرناک.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت137

#part137

شعله‌های شومینه بلندتر شده بودن.

نور نارنجی‌شومینه روی پوست نارویین می‌رقصید

و سایهٔ یاشار پشت سرش مثل یک هیولای ساکت روی دیوار افتاده بود.

نارویین هنوز توی آغوشش بود...

وزن سبک اما نفس‌گیرش باعث می‌شد سینهٔ یاشار بالا و پایینش نامنظم‌تر بشه.

چشم‌های یاشار...

گرم،

سنگین،

خاموش اما در عمقش یک توفان پیچیده بود.

وقتی گفت:

«بذارمت زمین؟

یا همین‌طور بمونی؟»

صداش لرزش خفیفی داشت

نه از تردید

از خواستن.

ناروبین آرام سرش را تکان داد.

خیلی کم.

کمتر از یک بله.

کمتر از یک نه.

اما برای یاشار کافی بود.

یاشار یک نفس عمیق کشید،

یک نفس که انگار از اعماق تمام روزهایی می‌اومد که توی تیمارستان دیوونه‌اش کرده بودن.

بعد...

قدم برداشت.

آروم.

سنگین.

محکم.

به سمت اتاق شیشه‌ای کنار سالن.

اتاقی که سه طرفش تماماً شیشه بود

با پرده‌های نیمه‌کشیده

و نور شومینه به کف‌چوبی اون هم رسیده بود.

در را با شانه‌اش هل داد.

اتاق آرام روشن شد.

ناروبین را

با احتیاط

روی کاناپهٔ بزرگ چرمی گذاشت؛

جوری که انگار داشت چیزی شکننده را روی مخمل می‌چید.

اما هنوز ازش فاصله نگرفت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸 دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت138

#part138

دستش روی شانهٔ نارویین ماند

انگشت‌هاش آرام روی پوستش فشرده شد

تا مطمئن شود واقعی است.

نارویین آهسته گفت:

— «یاشار... من اینجام.

نترس.»

یاشار با صدایی که هم خش داشت هم گرما:

— «من؟...

من از هیچچی نمی‌ترسم.

فقط

تو رو که ازم بگیرن...

اون‌جاست که می‌میرم.»

نگاهش روی لب‌های نارویین گیر کرد.

چند ثانیه طولانی

نفس‌هاش نزدیک‌تر

گرم‌تر...

بعد سرش را خم کرد

و خیلی آرام،

انگار می‌ترسید بهش درد بده ،

لب‌هایش را گذاشت روی پیشانی نارویین.

نه مثل یک بوسهٔ آروم.

بلکه

مثل یک مهر.

بعد گوشهٔ لبش

بعد نزدیک‌تر

اما درست وقتی فاصله فقط چند میلی‌متر مانده بود

یاشار مکث کرد.

چشم‌هایش را باز کرد،

نگاه کرد توی چشمان نارویین

و زمزمه کرد:

— «اگه نخوای

نمی‌کنم.»

حرفش کم بود

اما سنگینی‌اش..

تمام اتاق را پر کرد.

نارویین لب پایینش را آرام گاز گرفت،

نفسش لرزید

و با صدایی تقریبا خفه گفت:

— «یاشار..

می‌خوام.»

همین یک جمله

نقطهٔ شروع انفجار نگاه یاشار بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت139

#part139

یاشار دستان بزرگش را قاب صورت نارویین

گرفت لب های بزرگش را محکم روی لب های

نارویین کوبید شروع کرد به بوسیدن ۰

نارویین نمی‌فهمید زمان چطور می‌گذرد

فقط حس می‌کرد لب‌های یاشار،

مثل ضربه‌های پی‌درپی موج،

بی‌رحم و بی‌وقفه

روی لب‌هایش فرود می‌آید.

نفسش میان سینه‌اش حبس شده بود؛

نه می‌توانست عقب بکشد،

نه می‌توانست به جلو برود

معلق میان هجوم و ترس.

یاشار ناگهان سرش را کمی عقب برد؛

چشمانش برق تیره‌ای داشت،

انگار تصمیمی خطرناک در نگاهش جرقه زده باشد.

در لحظه‌ای غیرقابل پیش‌بینی،

دستش به یقه‌ی پیراهن نارویین گیر کرد

و صدای پاره شدن پارچه

اتاق را پر کرد

صدایی کوتاه، اما سنگین،

چنان که نفس نارویین را برید.

سایه‌ها روی دیوار تکان خوردند

وقتی یاشار دوباره خم شد؛

این بار آرام نبود،

حسی از عجله و عطشی خاموش

در حرکاتش می‌جوشید.

گرمای نفسش روی پوست او نشست؛

مسیر لب‌هایش عوض شد، روی سینه ی سمت

چپ ناروئین نشست دندون ای تیزش را خیلی ماهرانه روی سینه اش گذاشت گاز عمیقي زد

آهسته‌نبود ، ولی عمیق‌بود ،

طوری که هر تماس

مثل لرزیدن ریشه‌های یک ترس شیرین

زیر پوست ناروئین می‌دوید.

ناروئین پلک زد؛

دست‌هایش ناتوان کنار بدنش مانده بود،

نمی‌دانست چه کند، اینبار یاشار گاز عمیقي

از سینه های ناروئین گرفت صدایش (ایییی درد داره آروم تر)اما یاشار صداشو نمی شنید ٠

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت140

#part140

نمی‌دانست چه کند

فقط حس می‌کرد

در میان بازوان یاشار

و آن فضای نیمه‌تاریک

گیر افتاده است؛

جایی میان تسلیم و مقاومت،

میان فرار و خواستن.

یاشار هیچ کلمه‌ای نگفت،

اما نفس‌هایش،

فاصله‌ی چند سانتی‌شان،

و لرزش خفیف دستش

بیشتر از هر حرفی حرف می‌زد.

《تو اون تنش گرم تب دار یک جرقه ای در مغز

نارویین رخ داد٠ یک خاطر کم رنگ یک دختر بچه

ای که تاز از مدرسه برگشت بود ٠

دنبال پدرش می گشت٠ یک صحنهٔ آشنا یک

پسر به زنجیر کشیده ؛سرش گیج شد چند ثانیه

ای از اون فضا برون اومد اما دوباره دید

یک پسر ۱۸ ساله از تاریکی بیرون اومد،

نزدیک دختر بچه شد بعد شروع کرد به۰۰۰》

اینبار

با درد عمیقي از فکر کردن بیرون اومد

نویسنده:یاسمن سعیدی

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت141

#part141

سکوت اتاق مثل پرده‌ای ضخیم روی فضا افتاده بود،

فقط صدای نفس‌های بریدهٔ یاشار

می‌لرزید و می‌نشست روی پوست نارویین.

نگاهش به او دوخته شده بود

نگاهی که نمی‌شد ازش فرار کرد.

چیزی در آن نگاه بود

که بین خشم و نیاز معلق مانده؛

چیزی که می‌توانست هر کس دیگری را

به زانو بیندازد.

یاشار پایین‌تر آمد..

اما نه با عجلهٔ چند لحظه قبل.

این بار حرکاتش

مثل کسی بود که می‌خواهد

تسلیم یک عطش قدیمی شود

اما هنوز دارد خودش را نگه می‌دارد.

نوک انگشتانش

روی پوست نارویین خطی کشید؛

لمسی به‌ظاهر آرام

اما از درون،

مثل برق داغ از تنش عبور کرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت142

#part142

ناروبین ناخودآگاه نفسش را جمع کرد؛

قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت،

اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد

انگار صدا هم از او فرار کرده بود.

یاشار مکث کرد؛

نه برای فکر کردن...

برای نگاه کردن.

چنان خیره و سنگین

که تمام وجود نارویین

زیر وزن آن نگاه خم شد.

دستش را آرام

تا پشت گردن او برد،

انگار می‌ترسید اگر لحظه‌ای ول کند

این نزدیکی از دستش سر بخورد.

نارویین حس می‌کرد زمین زیر پایش نیست؛

حس می‌کرد میان بازوان یاشار

و گرمای تاریک اتاق

به دام افتاده

دامی که نه می‌خواست از آن بیرون بیاید

و نه می‌توانست.

یاشار سرش را خم کرد،

بسیار نزدیک...

به‌اندازهٔ یک لرزش.

نفس گرمش

روی پوست نارویین پخش شد

و او بی‌اختیار چشم‌هایش را بست.

اما یاشار هنوز لب‌هایش را نرسانده بود؛

فقط آن نزدیکی وحشی،

آن فاصله‌ی سوزانِ چند میلیمتری،

کافی بود تا تمام تن نارویین

به لرزه بیفتد.

چیزی در صدای یاشار شکست

وقتی خیلی آهسته گفت:

«فرار نکن... نرو.»

نه دستور بود، نه خواهش

فقط رو شدن زخمی که هیچ‌وقت اعتراف نمی‌کرد.

و همان اعتراف ناتمام

اتاق را از هر صدای دیگری

خطرناک‌تر کرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت143

#part143

یاشار هنوز آن‌قدر نزدیک بود که گرمای نفسش

روی پوست نارویین حرکت کند...

اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست دوباره خم شود،

چیزی مثل جرقه‌ای سرد

در ذهنش روشن شد.

صدای یکی از نوچه‌هایش

با لحنی جدی و بی‌حاشیه

در گوشش پیچید:

«آقا... اون حافظه‌ش رفته.

هیچی یادش نمیاد.

رفتاراش، خواسته‌هاش...

همه‌چی مبهمه.

خودش اراده نداره هنوز...

باهاش مدارا کن.

نترسونش.»

صدا آن‌قدر واضح بود

که یاشار انگار همان‌جا،

وسط آن نور زرد اتاق،

ایستاد و قفل شد.

نفسش سنگین شد.

چشم‌هایش روی صورت نارویین ماند

اما دیگر آن عطش بی‌پروا در نگاهش نبود.

چیزی شبیه ترس پنهان...

یا تردیدی که نمی‌خواست دیده شود.

آرام، خیلی آرام،

دستش از پشت گردن نارویین پایین آمده،

و چند سانتی‌متر عقب رفت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت144

#part144

اتاق هنوز گرم بود،

نفس‌ها هنوز سنگین،

ولی انگار یک دیوار نامرئی

بین‌شان کشیده شد.

ناروبین با گیجی چشم باز کرد؛

نمی‌فهمید چرا یاشار مکث کرد،

چرا سنگین شد،

چرا سکوت خفه‌کننده‌ای

میانشان افتاد.

یاشار نگاهش را از او دزدید،

انگار نمی‌توانست

با خودش یا با او روبه‌رو شود.

صدایش وقتی بالا آمد

بیشتر شبیه زمزمه‌ای بریده بود:

«...نمی‌خوام بترسونمت.»

بعد کاملاً عقب کشید؛

نه با عصبانیت،

نه با سردی

بلکه با چیزی شبیه

درگیری خاموش با خودش.

انگار همان چند جمله‌ای که شنیده بود

تمام هجومش را

در یک لحظه فرو ریخته باشد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت145

part145#

یاشار از بالای سر نارویین عقب رفت،

انگار چیزی از درونش را می‌کشیدند.

نفسش سنگین بود، قدم‌هایش بی‌قرار.

از روی تخت بلند شد...

اما قبل از اینکه از اتاق بیرون برود

برای یک لحظه برگشت.

چشمانش سرخ بود

نه از خشم،

از چیزی بین ترس و جنون.

چیزی که حتی خودش هم ازش می‌ترسید.

لب‌هایش آرام تکان خورد،

صدایش خش‌دار و خطرناک:

«اینجا بمون...

تا برگردم.»

نه التماس بود

نه دستور

نوعی هشداری بی‌صدا که فقط خودش می‌فهمید از کجا می‌آید.

در اتاق را باز کرد و بیرون زد؛

صدای قدم‌هایش

در راهرو طنین کوتاهی انداخت و محو شد.

وقتی به اتاق کارش رسید،

در را با شتابی عصبی پشت سرش بست.

همان لحظه کنترل از دستش رفت؛

مثل حیوانی که در قفس افتاده باشد،

بی‌محابا وسط اتاق شروع به چرخیدن کرد.

انگار می‌خواست از خودش فرار کند

اما هر طرف می‌چرخید،

افکارش دوباره او را می‌گرفت.

دستش را روی سرش گذاشت،

نفس‌هایش بلند و تند:

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت146

part146#

دستش را روی سرش گذاشت،

نفس‌هایش بلند و تند:

«تو چیکار کردی...؟»

صدایش لرز داشت،

لرزی که هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی ببیند.

«اگه بلایی سرش می‌آوردی چی؟

اگه...

اگه تموم می‌شد چی؟»

چشم‌هایش به نقطه‌ای خالی خیره شد،

انگار تصویر ترسناکِ «نبودنِ» نارویین

جلوی چشمانش زنده شده باشد.

«اگه دیگه نبود چی...؟»

صدایش شکست.

نه بلند، نه نمایشی

در حد یک زمزمهٔ خفه،

که فقط دیوارهای اتاق کارش شنیدند.

گرمای اتاق سنگین‌تر شد؛

سایه‌ها بلندتر؛

و یاشار برای اولین بار فهمید

چقدر از نبودنش می‌ترسد

که حتی اسمش را هم نمی‌تواند بگوید.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت147

#part147

یاشار کلافه قدم برداشت، انگشت‌هاشو توی موهاش فرو کرد و با خشمی که تهش ترس بود، نفسش را بیرون داد.

نگاهش افتاد به دست‌های خودش... همون دست‌هایی که پیرهن ناوریین رو پاره کرده

لرزش و کبودی روی پوستش گذاشته بود.

زیر لب، با صدایی گرفته و زخمی زمزمه کرد:

«چرا نتونستم جلوی خودمو بگیرم؟ چرا دوباره وحشی شدم با دندونام افتادم به جونش ؟ دوباره... زخمی‌ش کردم.»

صدایش شکست، اما غرور نگذاشت کامل فرو بریزد.

اینبار کرکگور غرشی کرد گفت :

این لعنتی مال منه. مالِ منه. کسی نمی‌تونه اون رو از من بگیره. کسی حق نداره حتی نگاه اشتباه بهش بندازه.

اون... قرار همسرم بشه. هنوزم میشه. حتی اگه خودش نفهمه... حتی اگه همهٔ دنیا پشتش باشن، اون... کنار منه. توی دستای من.»

قدمی جلو رفت، دستش مشت شد، خون توی رگ‌های گردنش نشست.

«من فقط... باید آرومش کنم. باید نذارم بترسه. نباید... اذیتش کنم. دیگه نه. ولی...»

چشم‌هاش سرخ‌تر شد.

همون سرخی‌ای که همیشه قبل از انفجارش می‌اومد.

«انار سرخ هیچ‌وقت تموم نمیشه. هیچ‌وقت. چون هنوز... کنارمه. چون هنوز مالِ منه.»

یاشار برگشت سمت در، انگار تصمیمی گرفته باشد، تصمیمی هم‌زمان خطرناک و عاشقانه.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت148

part148#

یاشار وسط اتاق کار ایستاد؛ نه نشست، نه به چیزی تکیه داد.

دست‌هاش دو طرف بدنش آویزون، فکش سفت، نگاهش خیره به زمین دوخت .

چند دقیقه‌ای فقط با خودش حرف می‌زد؛

زمزمه‌های کوتاه، عصبی، نصفه‌کاره:

– چرا این‌طوری شد...؟

آخه تو... تو چرا این‌قدر ذهنمو درگیر می‌کنی؟

یه بار... فقط یه بار بفهمی چی می‌کشم...

نفسش سنگین شد، انگار حرف‌زدن با خودش فقط بیشتر عصبی‌اش می‌کرد.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد، انگار داشت جلوی چیزی توی سینه‌اش را می‌گرفت.

بعد یک‌باره تصمیم گرفت.

بدون مکث، بدون نگاه اطراف، قدم برداشت و رفت سمت کمدی که گوشه اتاق کار بود.

در کمد را باز کرد.

خم شد و کشوی اول را سریع بیرون کشید.

نگاهش مستقیم رفت سمت جعبه‌ی سیاه و شیک.

دستش با احتیاط آن را برداشت...

نه لرزش، نه تردید

فقط یک فکر ثابت پشت نگاهش بود.

جعبه را بالا آورد.

چند لحظه‌ای فقط زل زد به سطح براقش.

نه بازش کرد، نه حرف زد...

اما صورتش فاش می‌کرد که تصمیمی گرفته شده

تصمیمی که شاید برای خودش هم ترسناک بود.

کشو را آرام بست.

جعبه را محکم در دستش نگه داشت.

و همان‌طور ایستاده، با نگاه سرد و عمیق، نفسش را بیرون داد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت149

part149#

یاشار جعبه را محکم در دست گرفت، انگشتانش دور لبه‌هایش گره خورد.

چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند؛ نفسش آرام نبود، اما تصمیمش چرا.

بی‌صدا چرخید سمت در.

دستش روی دستگیره نشست...

کمی مکث کرد؛ انگار آخرین باقی‌مانده‌ی شک داخلش داشت مقاومت می‌کرد.

اما چشم‌هایش بسته شد، یک نفس عمیق کشید و فشار داد.

در را باز کرد و قدم گذاشت بیرون.

راهرو نیمه‌تاریک بود؛ سکوتی که همیشه داشت، امشب سنگین‌تر حس می‌شد.

یاشار قدم‌هایش را شمرده برمی‌داشت، اما در هر قدم یک اضطراب پنهان موج می‌زد.

جعبه هنوز توی دستش بود—قدرتش از مشت یاشار بیشتر به نظر می‌رسید.

به در اتاق نارویین رسید.

ایستاد.

صدای خیلی خفیف نفس‌های خودش را می‌شنید.

چند لحظه فقط به در نگاه کرد.

انگار پشت در، نه یک دختر...

بلکه تمام جنگ‌های درونی‌اش نشسته بود.

یاشار آرام پشت دستش را به در زد.

نه برای اینکه اجازه بگیرد...

برای اینکه خودش را به ورود مجبور کند.

در را به‌آرامی باز کرد.

نور اتاق با سکوت نفس‌گیرش روبه‌رو شد.

ناروبین، هنوز همان‌طور، با چشمانی خسته و دلخور، کنار تخت نشسته بود.

وقتی نگاهش به یاشار افتاد... یک لحظه نفسش برید.

یاشار هیچ نگفت.

فقط یک قدم داخل شد.

جعبه‌ی سیاه توی دستش، مثل یک رازِ تکان‌دهنده بینشان معلق مانده بود.

چشم‌هایش آرام روی ناروبین نشست—

سرد؟خالی بدون احساس

هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص بدهد.

اما نگاه یاشار فقط یک معنی داشت:

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت150

part150#

یاشار وارد اتاق شد و در پشت سرش نیمه‌باز ماند.

هیچ حرفی نزد... فقط با همان نگاه سنگین و unreadable آرام قدم برداشت سمت نارویین.

نارویین اولش فقط خیره ماند؛

دلخور بود، گیج بود... اما وقتی دید یاشار جعبه‌ی کوچک سیاهی دستشه، چشم‌هایش بی‌اختیار کمی گرد شد.

نه از شادی از کنجکاوی ترس‌آلود.

یاشار جلویش ایستاد.

حس می‌شد نفسش یک‌جوری گیر کرده نه عصبانیت، نه خجالت... یه چیزی وسطش.

آرام خم شد.

جعبه را مقابل خودش گرفت...

درش را آهسته باز کرد.

نور اتاق روی حلقه افتاد.

یک حلقه ساده اما براق.

از آن حلقه‌هایی که حرف نمی‌زنند... اما هزار معنی دارند.

ناروبین ناخودآگاه کمی به عقب رفت،

اما نگاهش از حلقه جدا نشد.

تو چشماش هم تعجب بود، هم گیجی، هم یک چیزی مثل فشار قلبی که نمی‌دونست از ترسه یا از ضربان تند.

یاشار بدون اینکه پلک بزند، دستش را جلو آورد:

دستتو بده.

صداش خشک بود، کوتاه، اما پشتش پر از چیزی که خودش هم نمی‌خواست لو بدهد.

ناروبین دهانش نیمه‌باز شد،

به حلقه نگاه کرد...

بعد به یاشار...

یـ... یعنی... چی‌کار داری می‌کنی؟

یاشار نزدیک‌تر شد.

آن‌قدر که نفس گرمش صورت نارویین را خط انداخت.

گفتم دستتو بده...

صدایش پایین آمد، اما محکم‌تر:

قبل از اینکه بیشتر حرصم بدی.

نارویین دستش را کامل جلو نداد...

اما انکار هم نکرد.

انگار بین مقاومت و کنجکاوی گیر کرده باشد.

چشم‌هاش روی حلقه قفل شد

روی انگشت‌های پهن یاشار که بی‌صبرانه منتظر دست او بود.

و قلبش یک‌جوری لرزید که حتی خودش هم نتوانست انکارش کند

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت 151

#part151

یاشار لحظه‌ای هم منتظر نماند.

دید نارویین دستش را کامل جلو نمی‌دهد،

چشم‌هایش برای یک ثانیه خطرناک شد...

همان نگاهی که همیشه قبل از کارهای غیرقابل‌پیش‌بینی‌اش داشت.

یک قدم دیگر جلو آمد؛

نارویین ناخودآگاه عقب کشید،

اما یاشار سریع‌تر بود.

دست ظریف نارویین را با قدرت گرفت.

نه طوری که اذیتش کند...

اما طوری که تکان خوردن را ناممکن کند.

نارویین با شوک نفسش برید:

یـ... یاشار!

ول کن... چی کار می‌کنی؟!

یاشار حتی جواب نداد.

چشم‌هایش فقط روی حلقه بود،

انگار تصمیمی که گرفته بود دیگر قابل‌برگشت نبود.

با همان دست‌های بزرگ و محکم،

انگشت نارویین را جلو کشید...

و حلقه را تا انتها روی انگشتش هل داد.

هیچ مکثی.

هیچ اجازه‌ای.

هیچ سوالی.

فقط انجام داد.

نارویین چشماش گرد شد،

حس کرد نفسش گیر کرده،

قلبش می‌کوبید...

نه می‌توانست حرف بزند، نه حتی انگشتش را تکان بدهد.

یاشار... این...

این یعنی چی؟

یاشار دستش را هنوز ول نکرده بود.

صورتش نزدیک آمد،

آن‌قدر نزدیک که گرمای نفسش کنار گوش نارویین نشست.

یعنی از این لحظه...

صدایش پایین، آرام... اما برنده مثل تیغ:

تو، مالِ منی.

فقط منی.

بعد رها نکرد

دستش چند ثانیه دیگر هم روی دست نارویین ماند،

انگار داشت مهر می‌زد.

نارویین انگشتش را نگاه کرد...

حلقه روی دستش سنگین شده بود،

اما چیزی که گلویش را خشک کرده بود، حلقه نبود...

لحن یاشار بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت152

#part152

ناروبین با ترسی که مثل موج‌های پی‌درپی

زیر پوستش می‌دوید، چشم‌های خیسش را

دوخت به یاشار. نگاهش پر از بغض بود؛

بغضی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد به

ترکیدن.

اما یاشار...

صورتش انگار از سنگ تراشیده شده بود.

هیچ عضله‌ای تکان نمی‌خورد.

فقط همان نگاه تیز، همان تیغ برهنه‌ای

که از چشماش بیرون زده بود، بی‌وقفه

رو صورت نارویین می‌نشست.

نفس‌های داغش ــ بلند، کشیده،

پر از چیزی که نمی‌شد اسمش را گذاشت

خشم یا تعصب یا ترس ــ هر چند ثانیه

به پوست نارویین می‌خورد و

مثل آتشِ نرم اما سوزان

جا می‌گذاشت.

ناروییِن سعی کرد از لابه‌لای سایه‌های

نگاهش، چیزی بخواند...

رنگی، نشانه‌ای، حتی یک خط باریک امید...

اما هیچی نبود.

هیچی.

چشم‌های یاشار مثل یک چالهٔ عمیق

تهی و بی‌رحم

همه‌چیو می‌بلعید.

هرچی بیشتر نگاه می‌کرد، تهِ وجودش

سردتر می‌شد.

لب پایینش را به دندان گرفت،

انگار می‌خواست صدای لرزش وجودش

از دهانش بیرون نزند.

سعی کرد اتفاق چند دقیقه پیش را

قورت بدهد...

اما نه فرو می‌رفت

نه رد می‌شد؛

لای گلوگیر مانده بود

مثل تیغ شکسته‌ای که تکانش

فقط خون بیشتری از آدم می‌گیرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت153

#part153

یاشار با صدایی گرفته و پر از خشم، انگار که هر کلمه‌اش تهدید پنهانی داشته باشد، نزدیک‌تر آمد و زیر گوش ناروبین زمزمه کرد:

«از این به بعد فقط مال منی... مطلقاً به من تعلق داری.
کسی—می‌فهمی؟ هیچ‌کس—جز من نباید توی زندگیت باشه. همه‌چی... حتی صندت به اسم من شد. پس بهتره مثل یه دختر خوب، حرف‌های صاحبش رو گوش کن. وگرنه...»

مکث کرد. لبخند سردی روی لبش نشست؛ لبخندی که بیشتر از هر تهدیدی می‌ترساند.

«وگرنه اوضاع خیلی بد میشه. الانم... مثل یه عروس خوشگل، بیا تو بغل شوهرت.»

لرز شدیدی از ستون فقرات نارویین بالا رفت. انگار سرمایی نامرئی در رگ‌هایش دوید. عرق سردی پشت کمرش جمع شده بود، اما نمی‌توانست حتی یک قدم عقب برود. نگاه یاشار مثل قفل روی صورتش نشسته بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت154

part154#

قطره‌ای اشک از گوشهٔ چشم نارویین سر خورد و روی گونه‌اش لغزید. نگاهش لحظه‌ای روی چشم‌های یاشار، که از خشم می‌سوخت، ثابت ماند؛ نگاهِ ترس‌خورده‌ای که حتی فرصت پلک‌زدن پیدا نمی‌کرد.

اما این آرامش کوتاه مثل برق پرید. دوباره همان هجوم جنون‌آمیز در رگ‌های یاشار جوشید. انگار چیزی در وجودش قفل شکست.

یک‌دفعه انگشت‌هایش مثل پنجه‌ای آهنی روی بازوهای نارویین چفت شد؛ آن‌قدر محکم که نفس دختر توی سینه‌اش گیر کرد. بدون فرصت فکر کردن، او را با تمام قدرت به دیوار کوبید.

صدای برخوردش با دیوار خشک و سنگین پیچید. درد مثل خطی تیز از کمر نارویین گذشت، اما آن‌قدر شوکه بود که چیزی حس نکند جز لرز.

از بین لب‌های نیمه‌باز و غنچه‌ای‌اش یک «آخ...» کوتاه و لرزان بیرون ریخت؛ صدایی که خودش هم نفهمید از درد بود یا از ترس.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت155

#part155

یک صدای عجیب، غریب... مثل زوزه‌ای در عمق ذهن، در سر یاشار شروع کرد به چرخیدن. انگار کرکگور دوباره در جانش غرش کرد؛ همان حیوان درنده‌ای که همیشه پشت پردهٔ هوشش نفس می‌کشید، حالا تقلا می‌کرد آزاد شود... مثل گرگی که برای دریدن آهوی زخمی جلویش پنجه می‌کشد.

صدایی خشن اما آرام از روی لب‌های یاشار لغزید؛ صدایی که لرزشش بیش از فریاد، ترس می‌ریخت:

«وقتی متعلق به من شدی... دیگه نباید از من بترسی. توی این دنیا... تنها» لحظه‌ای مکث کرد، نفسی کشید که بوی تهدید داشت. «تنها تو نباید از من بترسی. می‌فهمی چی می‌گم؟ یا باید واضــح‌تر بهت حالی کنم؟»

چانه‌اش را بالا گرفت، چشم‌هایش برق خطرناک داشت.

«تو نباید از من بترسی... حتی اگه خشن باشم. حتی اگه تو حال خودم نباشم... تووووو»

صورتش نزدیک‌تر شد، نفس داغش روی پوست نارویین نشست.

«تووو نباید از من بترسی.»

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت156

#part156

نارویین با ترسی که توی گلویش گیر کرده بود، سرش را سریع بالا و پایین کرد. صدایش لرزید، هم بغض داشت هم استیصال:

«باشه... ب–باشه...

نمی... نمی‌ترسم... دیگه ازت نمی‌ترسم... اگ... تو حال خودت نبودی... نمی‌ترسم... آروم باش... تو فَقط... آروم باش...

من... من ازت نمی‌ترسم...»

کلماتش بریده‌بریده از دهانش بیرون می‌ریخت؛ چیزی میان التماس و تلاش برای نجات خودش.

یاشار ناگهان دستان بزرگ و داغش را دو طرف صورت نارویین چفت کرد. انگشت‌هایش شقیقه‌های دختر را گرفتند، انگار که می‌خواست صورتش را کاملاً در مشت خودش نگه دارد.

با یک کلمه، کوتاه و سنگین، بحث را بست:

«خوبه.»

صدای «خوبه»اش مثل در بسته‌ای بود که پشتش هیچ راه برگشتی نداشته باشد.

بعد، بی‌هیچ هشدار دیگری، هیکل ورزیده و حجیمش را روی نارویین انداخت. فشاری که از سینه‌اش به جلو وارد کرد باعث شد نفس نارویین دوباره در سینه‌اش گیر کند. صورت یاشار میلی‌متری به صورت او نزدیک شد؛ آن‌قدر نزدیک که پلک‌زدن نارویین گرمای نفسش را جابه‌جا می‌کرد.

چشمان یاشار مثل شعله‌ای خفه اما سوزان درست در مقابل چشمان خیس ناروپین می‌سوخت.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت157

#part157

یاشار دیگر حتی لحظه‌ای صبر نکرد. انگار چیزی درونش قفل شکسته باشد، صورت نارویین را بین دو دستش محکم گرفت و بی‌محابا بوسه‌بارانش کرد؛ بوسه‌هایی تند، بی‌وقفه، خشن... انگار می‌خواست نفس‌های او را از لب‌هایش بدزدد.

هر بار که دهانش روی گونه و لب‌های نارویین می‌نشست، فشار بیشتری می‌گذاشت؛ انگار تلاش می‌کرد او را در وجود خودش حل کند، انگار می‌خواست ثابت کند که دختر دیگر هیچ جایی برای فرار ندارد.

نارویین میان بازوهایش گیر افتاده بود. نفسش بریده‌بریده بیرون می‌آمد، دست‌هایش روی سینهٔ سخت یاشار می‌لغزید اما نه می‌توانست عقب بزند نه صدایی از گلویش بیرون می‌آمد.

یاشار در حالی که بوسه‌های آشفته‌اش روی صورت نارویین پخش می‌شد، زیر لب نفس‌زنان زمزمه کرد:

«گفتم... مال منی... تمامِ من...»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت158

part158#

ناروبین با نفس‌های تند و نامنظم، کف دستش رو گذاشت روی سینه یاشار و یک‌کم هلش داد عقب.

گونه‌هاش سرخ... لب‌هاش ورم‌کرده... صداش نیمه‌لرزون:

ـ یاشار... بسّه دیگه...

اینقدری منو بوس‌مالی کردی که جون تو تنم نمونده.

اصلاً تو بگو یه نقطه روی تنم مونده که گاز نگرفته باشی؟

یا یه جایی که بوسه‌ت روش جا نینداخته باشه؟

سرش رو عقب برد، موهاش ریخت رو شونه‌هاش؛ بعد با یه نگاه شیطنت‌آمیز، آهسته زمزمه کرد:

ـ خوبه منم مثل تو... کل صورتتو، گردنتو... همین‌جوری ایشنکلی بوسه‌بارون کنم، هان؟

یاشار لبخند کج زد؛ نگاهش پرِ شرارت، انگار با چشم‌هاش داشت نارویین رو می‌کشید سمت خودش.

آروم خم شد، لب‌هاش خطرناک نزدیک گوشش:

ـ امتحان کن لعنتی...

بذار ببینم تا کجا کم میاری.

قول می‌دم... حتی یک لحظه‌اش هم پشیمونت نکنه.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت159

#part159

نارویین یک «اووووف» کوتاه اما عمیق کشید؛ انگار تمام تنش جمع شده باشد زیر پوستش.

سرش را انداخت پایین، تارهای مو ریخت روی صورتش، گونه‌هاش سرخ‌تر از قبل.

با صدایی که هم خجالت داشت هم لرزش:

من...

من فقط یه چیزی گفتم... شوخی...

ولی تو...

این‌جوری افتادی به جونم که...

انگار هر لحظه بخوام از نفس بیفتم.

قسم می‌خورم چند دقیقه دیگه همین‌جوری ادامه بدی...

دیگه حتی نمی‌تونم وایسم...

یاشار نیم‌خنده‌ای زد؛

از اون خنده‌هایی که زیر پوست آدم راه می‌رود، پر از اعتمادبه‌نفس، پر از مالکیتِ بی‌صدا.

آهسته سرش را نزدیک برد، طوری که گرمای نفسش روی گردن ناروییِن نشست؛

زمزمه‌اش آرام ولی محکم، لرزاندنش:

ـ این حس؟

دقیقاً همونی‌ـه که می‌خوام.

و آره...

قصدش رو دارم که کامل‌ترش هم بکنم.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت160

#part160

با پایان حرف یاشار،

ناروبین ناگهان سرش را بلند کرد.

چشم‌هاش از شدت شوک طوری گشاد شده بود که انگار می‌خواستند از کاسه بیرون بزنند.

نگاهش خیره روی صورت یاشار ماند؛

صورتی که آن‌قدر نزدیک بود، آن‌قدر گرم و بی‌پناه‌گیرنده،

که مجالی برای نفس کشیدن براش نمی‌گذاشت.

زبانش بند آمده بود؛

با تته‌پته‌ای که خودش را هم کلافه کرد،

سعی کرد جوری خودش را بزند به کوچه‌علی‌چپ که شاید یاشار عقب بنشیند:

ـ مـ... من... ی... یعنی منظورم این نبود... اصلاً...

تو چرا اینجوری... آخه...

ولی کلمات مثل برگ خیس از دستش لیز می‌خوردند.

هیچ‌چیز درست بیرون نمی‌آمد.

در دلش،

دلِ لرزان دختری که نمی‌دانست باید بجنگد یا فرار کند،

دیوانه‌وار دنبال بهانه‌ای می‌گشت؛

بهانه‌ای برای فرار از نگاه این گرگ زخمی

که انگار با یک چشم نیمه‌خسته،

و یک لبخند نصفه‌کاره‌ی پرغرور،

تمام راه‌های عقب‌نشینی او را بسته بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی

🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت161

#part161

سورن با دست‌هایی که از استرس می‌لرزید، شماره‌ی هیژا را گرفت. دو بوق بیشتر نگذشته بود که صدای زمخت و سنگین هیژا در فضای سرد و تاریک اتاق پیچید.

همین که صدا درآمد، انگار برق از تن همه پرید؛

نفرات اطراف سورن مثل سربازهای آماده‌باش صاف ایستادند، طوری که اگر کسی نمی‌دانست، فکر می‌کرد خودِ هیژا همین حالا پشت سرشان ایستاده است.

«الو؟

سورن؟ حالت خوبه؟ چی شده که زنگ زدی؟»

سورن بزور گلوی خشک‌شده‌اش را تر کرد. سعی کرد لحنش آرام و معمولی باشد، اما تارهای صوتی‌اش می‌لرزید.

«ق... قربان»

کمی مکث کرد، نفسی لرزان بیرون داد، انگار می‌خواست شجاعت را از همان هوا بگیرد تا ادامه بدهد.

اما هیژا قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود، همان‌طور که صدا را سنگین‌تر کرد، گفت:

«سورن... چی شده؟

صدات می‌گه یه مشکلی پیش اومده.»

همه‌ی نگاه‌ها یک‌باره به سورن دوخته شد.

هوای اتاق، انگار یک لحظه سبک شد، بعد دوباره سنگین روی شانه‌ها نشست.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت162

#part162

عرق از کنار شقیقه‌های سورن سر خورد. صدایش فقط یک نجوا بود؛ انگار می‌ترسید دیوارها هم بشنوند.

«بله... درست فهمیدید قربان. یه مشکلی پیش اومده.»

آن‌طرف خط، صدای کشیده شدن صندلی آمد.

هیژا از پشت میز بلند شد؛ قدم‌های سنگینش روی کف سنگی اتاق، طنین تهدیدکننده‌ای داشت. با همان ریتم محکم رفت سمت بالکن، در را هل داد و بازش کرد.

هوای سرد شب مثل خنجری به صورتش خورد.

دستش را گذاشت روی نرده‌ی آهنی که از شدت سرما مثل یخ لیز شده بود.

با صدایی زمخت، کوتاه، و بدون ذره‌ای حوصله گفت:

«باز چه دست‌گُلی آب دادی سورن؟»

سورن نفس گیرکرده‌اش را بالا کشید. این‌بار جدی‌تر شد، انگار فهمیده باشد راه فرار نیست.

با صدایی که لرزشش هنوز تهش مانده بود، گفت:

«قربان

کرکگور نیستش...»

سکوت.

سکوتی که از هر فریادی بدتر بود.

حتی نفس‌های هیژا هم قطع شد، و تنها چیزی که از پشت تلفن شنیده می‌شد، صدای باد سرد بالکن بود.

هیژا آرام اما پر از تهدید پرسید:

«منظورت چیه... نیستش؟ کِی فهمیدین؟ کجا بوده آخرین بار؟»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت163

part163#

سورن انگار برای لحظه‌ای پلک‌هایش را بست، بعد شروع کرد همه‌چیز را یک‌نفس توضیح دادن؛ نفس‌هایی که از ترس کوتاه و بریده می‌شد.

«قربان... این‌طور بگم...

آخرین‌باری که رد کرکگور رو داشتیم، شانلی اون رو توی تیمارستان الجی‌شی زندونی کرده بود.

ولی...»

گلویش خشک شد. دستی به صورت خیس از عرقش کشید و ادامه داد:

«ولی وقتی کامل اتفاقایی که افتاده بود رو کنار هم گذاشتم...

تنها کسی که به ذهنم رسید شما بودین.»

از آن طرف خط صدای کوتاه و سنگینی آمد. هیژا چیزی نگفت، اما همان سکوت مثل فشار دست روی گلو بود.

سورن هول‌هولکی ادامه داد:

«می‌خواستم... راستش... از آقا هاکان هم کمک بخوام...

ولی دیدم شما بهتر زیرنظرش داشتین.

برای همین اول به شما زنگ زدم قربان...»

باد سردی از بالکن پیچید داخل گوشی، درست مثل نفس هیژا وقتی عمیق فرو رفت و بیرون آمد.

این‌بار هیژا آرام اما مثل گرگ زخمی گفت:

«سورن...

تو الان داری بهم می‌گی

کرکگوری که من ماه‌ها بود زیر سایه‌به‌سایه‌ش قدم می‌زدم...

گم شده؟»

یک قدم عقب‌تر رفت؛ پاهایش سست شده بود.

هیچ‌کس تو اتاق جرئت نفس کشیدن هم نداشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت164

#part164

هیژا دیگر صبر نداشت. صدایش مثل ضربه‌ی محکم بود، محکم و بی‌گفت‌وگو بود:

«سریع یه جلسه بزار.

همه‌ی افراد حلقه رو جمع کن...

الان.»

و بدون اینکه منتظر پاسخ سورن بماند، گوشی را قطع کرد.

هوای سرد بالکن هنوز روی پوستش بود، اما خشم داغی زیر استخوان‌هایش می‌جوشید. نگاه اخمالودش را از منظره‌ی تاریک روبه‌رو گرفت و برگشت داخل اتاق.

در را با یک حرکت بست و با صدای بلند گفت:

«هیام!»

چند ثانیه نگذشته بود که هیام با عجله، کمی نفس‌نفس‌زنان وارد شد.
موهایش را سریع پشت گوش زد و گفت:

«بله آقا هیژا؟

با من کاری داشتین؟»

هیژا با حرکت چانه اشاره کرد.

«بیا بشین. کارت دارم.»

هیام آرام گفت «چشم»، و نزدیک آمد.

روی مبل چرمیِ سیاه و براق نشست؛ مبلی که آن‌قدر تمیز بود انگار هرگز کسی رویش ننشسته.

دستانش را روی ران‌هایش گذاشت؛ صاف، مرتب، بدون لرزش...

اما چشم‌هایش منتظر بود،می‌دانست حرفی که از دهان هیژا بیرون می‌آید، قرار است چراغ یک فاجعه را روشن کند.

هیژا چند قدم آرام، اما سنگین برداشت و روبه‌روی او ایستاد. سایه‌اش روی هیام افتاده بود.

نفس کشید... و آن‌قدر جدی، آن‌قدر سنگین لب باز کرد که انگار قرار بود دنیا زیر حرفش تکان بخورد.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت165

#part165

هیژا چند لحظه ساکت ماند، نگاهش سر تا پای هیام را وارسی کرد؛

چشمانی که همیشه آرام بود، حالا پر از کنجکاوی و کمی نگرانی شده بود.

هیژا سرش را کمی کج کرد، صدایش آرام اما محکم و بی‌چون‌وچرا:

«چند روزی... اینجا نیستم.»

هیام چشم‌هایش گرد شد، اما قبل از اینکه چیزی بپرسد، هیژا ادامه داد:

«تمام کارای این چند روز رو می‌سپارم به تو.

اما از دور... کمکت می‌کنم.

نمی‌خوام حتی یک درصد خراب‌کاری کنی. فهمیدی؟»

هیام با صدایی کوتاه گفت: «چشم قربان.»

هیژا یک قدم نزدیک‌تر رفت، لحنش کمی پایین‌تر آمد، اما جدیتش دو برابر شد:

«از فردا همراه کوچول میری شرکت.

بدون اینکه از کسی کمک بخوای

بدون اینکه با کسی دوست بشی یا هم‌صحبت بشی...

هیچی. فقط کار می‌کنی.

همین.»

هیام سرش را به علامت تأیید تکان داد، نفسش آرام شد اما نگرانی هنوز پشت نگاهش پنهان بود.

هیژا ادامه داد:

«غروب‌ها هم دوباره همراه کوچول برمی‌گردی.

این چند روز

زیاه فقط به تو نگاه می‌کنه.

نذار کسی بو ببره که من نیستم.»

هیام لب‌هایش را به هم فشار داد.

در دلش چیزی میان ترس و غرور پیچید

مسئولیت بزرگی بود، سنگین‌تر از همیشه.

هیژا صاف ایستاد و گفت:

«خب... حالا بگو ببینم.

می‌تونی از پسش بربیای... یا نه؟»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت166

#part166

هیام جواب داد؛ صداش می‌خواست محکم باشه، اما لرزش ریزی تهش جا خوش کرده بود:

«قربان** اگه فقط طرح کشیدن باشه، من هستم. هرچقدر سخت، هرچقدر فشرده.»

مکث کرد. انگشت‌هاش ناخودآگاه تو هم گره خورد.

«اما اگه چیز دیگه‌ای باشه... شاید از عهده‌ش برنیام.»

سرش کمی پایین افتاد، اما نگاهش نه.

«من فقط طراح بودم؛کارآموزِ طراح. نه تصمیم‌گیر، نه مسئولِ پیامدها.»

نفسش شکست، اما ادامه داد:

«این مسئولیتی که می‌گین،، فقط کار نیست. سنگینه. طوری سنگینه که می‌تونه آدمو خرد کنه.»

سکوت اتاق کش آمد.

هیام نه عقب کشیده بود، نه جلو آمده بود.

وسطِ ترس ایستاده بود و منتظر بود ببینه قرار است خرد شود

یا مجبور به رشد.

هیژا نگاهش را از روی میز برداشت؛ آرام، اما برنده.

گفت:

«هیام،، اگه از پسِ این مسئولیت بربیای، یه قدمِ خوب به سمتِ انتقام گرفتن از شادی برداشتی.»

کمی مکث کرد؛ لبخند محوی که بیشتر تهدید بود تا امید.

«و شاید... شاید هم به‌عنوان طراح، توی شرکت مشغول به کار شدی.»

جمله‌اش مثل طعمه افتاد وسط اتاق.

نه وعده بود، نه اجبار

دامی بود که هیام خوب می‌دانست اگر پا توش بگذارد، راه برگشتی ندارد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت167

#part167

هیام سرش را بالا گرفت. این‌بار صدایش نمی‌لرزید؛ انگار تصمیم، قبل از کلمه‌ها به دنیا آمده بود.

«حتماً موفق می‌شم.»

مکث کوتاهی کرد، نفسش عمیق شد.

«من انتقامو می‌گیرم... دیگه مثل قبل ساکت نمی‌مونم.»

دست‌هایش مشت شد؛ ناخن‌ها توی کف دستش فرو رفت.

«دیگه هرکی اومد بزنه تو سرم و بذاره بره، تموم شد.»

نگاهش مستقیم روی هیژا قفل شد؛ جسور، زخمی، اما بیدار.

«شما کنارمین...»

صدایش پایین آمد، اما محکم‌تر شد.

«دیگه تنها نیستم. شمارو دارم.»

اتاق ساکت شد.

و هیژا فهمید

این فقط قبولِ یک مسئولیت نبود؛

تولدِ کسی بود که می‌خواست پس بگیرد، نه فقط انتقام،

بلکه خودش را.

نویسنده؛یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت168

#part168

هیژا لب زد:

«خوبه... حالا می‌تونی بری.»

هیام بی‌درنگ گفت:

«چشمی، قربان.»

بعد با احترامِ خشک و رسمی اضافه کرد:

«روز خوبی داشته باشین.»

دیگه نای ایستادن نداشت. از اتاق بیرون زد؛ در پشت سرش بسته شد و صداش مثل خط پایان توی راهرو پیچید.

هیژا چند ثانیه همون‌جا موند. نگاهش خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود. جدیتِ دخترک ؛اون برقِ خطرناک توی چشم‌هاش،باعث شد نفسی عمیق بکشه. از پشت میز بلند شد، قدم‌هاش آهسته اما حساب‌شده. رفت سمت در.

دستش که به دستگیره‌ی طلایی‌رنگ نزدیک شد،

در بی‌هوا باز شد.

صفیه وارد اتاق شد.

نگاهش مستقیم افتاد به صورت هیژا.

مکثی کوتاه، سنگین.

انگار هر دو فهمیدند

چیزی عوض شده.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت169

#part169

«ببخشید قربان.. قهوه‌تون رو آوردم.»

هیژا حتی نگاهش هم بالا نیومد. سرد گفت:

«نیازی نیست. دیر اومدی.»

صفیه سرش رو پایین انداخت، شونه‌هاش جمع شد.

«ببخشید.. یکم دیر شد.»

نگاه هیژا آهسته لغزید پایین؛

روی زانوهای لرزون صفیه ثابت موند. لرز کوچیکی که سعی می‌کرد پنهانش کنه، اما نتونست.

لب زد، بی‌احساس، قاطع:

«از فردا فقط آشپزخونه کار می‌کنی.»

مکث کرد.

«فردا می‌گم خدمه‌های جدید بیارن اینجا کمکت.»

بعد انگار تیر آخر رو رها کرد:

«مثل اینکه تو هم بازنشسته شدی.»

صفیه چیزی نگفت.

فقط سرش پایین‌تر رفت.

و قهوه‌ای که هنوز گرم بود،

توی دست‌هایی می‌لرزید

که سال‌ها به این خونه عادت کرده بودن

و حالا..

به کنار گذاشته شدن.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت170

part170#

دیگه حرفی نزد.

از کنار صفیه گذشت؛ نه تند، نه آهسته‌. ‌بی‌اعتنا. در رو پشت سرش بست و راه افتاد سمت حیاط.

هوای آزاد مثل سیلی خورد توی صورتش. نفس عمیقی کشید، فکش سفت شد. با قدم‌هایی آرام اما کوبنده از پله‌ها پایین رفت؛

هر پله صدای تصمیمی بود که توی سرش قفل می‌شد. شنِ کف حیاط زیر کفشش صدا داد.

محافظ‌ها هم‌زمان به حالت آماده‌باش ایستادند. نگاه‌ها بالا، دست‌ها نزدیک اسلحه. هیچ‌کس چیزی نگفت.

ماشین مشکی کنار باغچه ایستاده بود. راننده سریع پیاده شد، در عقب رو باز کرد. هیژا حتی مکث هم نکرد.

سرش رو کمی خم کرد و نشست؛ اول یک پا، بعد شونه‌ها. وقتی صاف نشست، کت‌ش رو با یک حرکت کوتاه مرتب کرد. در که بسته شد، صداش توی حیاط پیچید۰۰کوتاه، قاطع.

نگاهش از پشت شیشه‌ی دودی گذشت روی عمارت.

نه حسرت داشت، نه تردید.

به راننده گفت:

«برو.»

ماشین آروم حرکت کرد.

و حیاط دوباره ساکت شد

اما سنگینیِ حضورش هنوز هوا رو ول نکرده بود.

نویسنده:یاسمن سعیدیپارت جدید اپ شد

عزیزای دل پارت ۱۶۰ تا ۱۷۰ متصل میشه به رمان خفته در تاریکی روشنایی پس تگشو میزارم که

بدونید چه به چیه ...

دیوانه در آغوشم 🩸⛓https://t.me/+r3Vg6bXrHqZmZTk0
بگیر 🩸⛓

#پارت171

part171#

یاشار وارد حمام شد و در را پشت سرش بست.

صدای چکیدن آب، مثل یک لالایی یکنواخت در فضا پخش شد. بخار، دیوارها را پوشاند و آینه آرام‌آرام محو شد؛ انگار صورت خودش هم دلش نمی‌خواست دیده شود. موهایش را شست، کف را با حوصله از لابه‌لای انگشتانش رد کرد و چشم‌هایش را برای چند ثانیه بست.

زیر دوش، شانه‌هایش کمی شل شدند؛ خستگیِ روز، بی‌صدا از تنش پایین می‌چکید.

جلوی آینه ایستاد، موهای خیسش را شانه زد. صدای سشوار فضای حمام را پر کرد؛ بادی گرم که روی پوست سرش می‌دوید و فکرهایش را برای لحظه‌ای عقب می‌زد. وقتی سشوار خاموش شد، دوباره سکوت برگشت. همان سکوت آشنا.

در را که باز کرد، خانه در آرام‌ترین حالت خودش بود.

نور کم‌رنگ چراغ پذیرایی روی مبل افتاده بود.

آن‌وقت دیدش.

نارویین روی مبل، در خودش جمع شده بود.

پاهایش را به سینه کشیده، شانه‌هایش را بغل گرفته؛

انگار ناخودآگاه سعی کرده بود از خودش محافظت کند.

مثل یک دخترک خسته که دنیا برایش زیادی سنگین شده

مثل جنینی که به امن‌ترین حالت ممکن پناه می‌برد.

یاشار همان‌جا ایستاد.

نفسش را آهسته بیرون داد، مبادا صدا او را بیدار کند.

موهای نارویین روی صورتش ریخته بود و پلک‌هایش آرام می‌لرزید؛
خوابش سبک بود، شکننده.

چیزی ته دل یاشار جمع شد.

درد نبود، اما آرامش هم نه.

حسی بین دلسوزی و دوست داشتن، بین مراقبت و ترس از بیدار شدنش.

یک قدم جلو رفت، بعد ایستاد.

دلش نیامد حتی فاصله هوا را بینشان به‌هم بزند.

فقط نگاهش کرد...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت172

#part172

یاشار آهسته جلو رفت.

آن‌قدر آرام که حتی صدای نفس‌های خودش هم مزاحم نشود.

دستش را زیر زانوهای نارویین برد و بازوی دیگرش را پشت شانه‌هایش حلقه کرد.

تنش سبک بود... بیش از حد سبک؛

انگار تمام وزنش را به خواب سپرده بود.

نارویین تکان کوچکی خورد، اخمی کمرنگ بین ابروهایش نشست، اما بیدار نشد.

سرش بی‌اختیار به سینه‌ی یاشار تکیه داد.

گرمای تنش، چیزی را در دل یاشار فشرد.

قدم‌هایش را شمرده برداشت.

راهرو را رد کرد، در اتاق را با نوک انگشت باز کرد و نور کم‌رنگ چراغ خواب را روشن گذاشت.

او را روی تخت نشاند، بعد آرام خواباندش.

پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید؛

حرکتی ساده، اما پر از مراقبت.

یاشار کنار تخت نشست.

چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

پلک‌های بسته، لب‌های کمی باز، نفس‌هایی که منظم بالا و پایین می‌رفت.

در خواب هم... شکننده بود.

دراز کشید کنارش.

نه خیلی نزدیک، نه دور.

به پهلو برگشت و صورت نارویین را تماشا کرد.

لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند: «تو چقدر معصوم...

چقدر شکننده‌ای...»

مکث کرد.

حرف بعدی سخت‌تر از آن بود که راحت گفته شود.

«ای کاش...

ای کاش هیچ‌وقت باهات آشنا نمی‌شدم.»

نگاهش را از او نگرفت.

این جمله نه از نفرت بود، نه از پشیمانیِ کامل؛

یاشار پلک‌هایش را بست.

اما خوابش نبرد.

چون بعضی آدم‌ها، حتی وقتی خوابند،

آدم را بیدار نگه می‌دارند.

نویسنده: یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت173

part173#

یاشار نتوانست بیشتر از این فقط تماشا کند.

دستش آرام جلو رفت، نارویین را به سمت خودش کشید؛

نه با عجله، نه با خشونت

با آن نوع آغوشی که بیشتر شبیه اعتراف است تا نوازش.

تن نارویین در خواب، بی‌دفاع در آغوشش جا گرفت.

سرش درست زیر چانه‌ی یاشار نشست.

نفس‌هایش به گردن او می‌خورد؛ گرم، منظم، بی‌خبر.

یاشار صورتش را پایین آورد.

لب‌هایش کنار لاله‌ی گوش نارویین مکث کرد.

دندان‌هایش آرام، اما محکم، لاله‌ی گوشش را گرفت؛

نه برای درد

برای نگه‌داشتن چیزی که داشت از دست می‌رفت.

صدایش پایین بود، خش‌دار، زمخت؛

انگار با خودش حرف می‌زد، نه با او:

«ای کاش

ای کاش فقط یه‌بار... فقط یه‌بار بهم می‌گفتی

دیوانه... در آغوشم بگیر...»

دندان‌هایش رها شدند.

پیشانی‌اش را به شقیقه‌ی نارویین تکیه داد.

«کاش از اول...

این‌قدر فراری نبودیم...

کاش از اول، این‌قدر دیر نمی‌فهمیدیم.»

بازویش را محکم‌تر دور او حلقه کرد.

انگار می‌ترسید اگر شُل بگیرد،

هم ناروییِن برود،

هم خودش فرو بریزد.

ناروییِن در خواب کمی جا به جا شد،

بی‌خبر از طوفانی که بیدار، درست کنارش نفس می‌کشید.

یاشار چشم‌هایش را بست.

اما زمزمه‌ی دلش هنوز بیدار بود؛

و بعضی حس‌ها...

حتی در آغوش هم آرام نمی‌گیرند.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت174

#part174

با حس خفگی چشم‌هام باز شد.

گرما دورم پیچیده بود؛

نفسی که بالا نمی‌اومد، هوایی که انگار جا نداشت.

چند ثانیه طول کشید بفهمم کجام..

و بعد، فهمیدم توی آغوشش.

یاشار آن‌قدر محکم بغلم کرده بود که انگار می‌ترسید از خواب هم فرار کنم.

بازوهاش مثل حصار دور تنم قفل شده بودند؛

گرمای بدنش لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد و نفس کشیدن سخت‌تر.

آهسته، با زور، سرم رو بلند کردم.

گردنم درد گرفت، اما مهم نبود.

صورتش اخمو بود..

اما خواب بود.

موهاش پریشون، نامنظم، ریخته بود روی پیشونیش.

خط اخمش حتی توی خواب هم صاف نشده بود؛

جوری خوابیده بود که انگار هنوز داره حساب پس می‌گیره،

انگار دنیا حتی توی خواب هم ولش نکرده.

چشم‌هاش بسته بود،

اما سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

نفس‌هاش منظم می‌خورد به شونه‌م و هر بار،

گرما بیشتر می‌شد

خفگی عمیق‌تر.

دلم می‌خواست از آغوشش بیرون بیام،

اما یه چیز نامرئی نگهم داشته بود.

ترس نبود...

عادت هم نبود.

شاید این فکر که

اگه الان تکون بخورم،

چیزی برای همیشه می‌شکنه.

سرم رو دوباره آروم گذاشتم روی سینه‌ش.

بین گرما و خفگی،

بین امن‌بودن و ترس،

چشم‌هام رو بستم.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت175

#part175

چند دقیقه گذشت.

نفس‌هاش عوض شد.

یاشار ناگهان از خواب پرید.

بدون اینکه چیزی بگه، بدون حتی یک نگاه.

بازوهاش از دورم شل شد و از تخت بلند شد؛

سریع، خشک، بی‌احساس.

صدای قدم‌هاش رفت سمت روشویی.

شیر آب با فشار باز شد.

آب سرد به صورتش خورد و من از لای در نیمه‌باز دیدم چطور دست‌هاش رو محکم روی صورتش می‌کشید؛

انگار می‌خواست چیزی رو از خودش بِکنه.

اخمش عمیق‌تر از قبل شده بود؛

اون خشونتی که تا حالا ندیده بودم،

بی‌پرده توی حرکاتش نشسته بود.

وقتی برگشت،

دیگه یاشارِ چند دقیقه قبل نبود.

کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود.

مرتب، بی‌نقص، سرد.

دکمه‌ها رو بست، ساعتش رو انداخت و ایستاد روبه‌روم.

من هنوز با نگاهِ متعجب نگاش می‌کردم؛

اما اون حتی ذره‌ای مکث نکرد.

نگاهش صاف بود.

نه خشم، نه توضیح

فقط دستور.

گفت: «از خونه پاتو بیرون نمی‌ذاری.»

صداش آروم بود،

اما اون آرومی، ترسناک‌تر از داد زدن.

«عین بچه‌های خوب،

غذات رو می‌خوری...

بعداً میای تو اتاق.»

چند قدم جلوتر اومد.

نگاهش سنگین‌تر شد.

«با اونا گرم گرفتی یا نه

باهاشون حرف زدی یا خندیدی

اون موقع من می‌دونم با تو چیکار کنم.»

نه تهدید کرد،

نه داد زد.

و همین،

بدترین قسمت ماجرا بود.

در رو پشت سرش بست.

صدای بسته شدن در،

مثل مُهر خورد روی سینه‌م.

من تنها موندم؛

با گرمای آغوشی که هنوز از تنم نرفته بود

و سرمای صدایی که تازه شروع شده بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت176

#part176

ساعت ۲۲:۴۰. عمق معدن نفس می‌خواست؛ نه از تاریکی، از وزنِ هوا. صدای دستگاه‌ها دور و خفه بود و نور چراغ‌های صنعتی فقط چند متر جلوتر رو می‌شکافت.

یاشار از ۲۲:۳۲ پایین بود؛ هشت دقیقه زودتر از قرار. کلاه ایمنی روی سر، چراغ خاموش، ایستاده؛ نه تکیه داده، نه بی‌قرار. این‌جا قلمرو قانونی خودش بود، اما امشب حتی زمین هم بهش اعتماد نداشت.

ساعت ۲۲:۴۱ صدای قدم‌هایی اومد که عجله نداشت. هاکان وارد محدوده نور شد؛ نه سلام کرد، نه دست داد. نگاهش مستقیم روی صورت یاشار مکث کرد.

«جای قشنگی برای حرف‌های زشت.»

یاشار فقط سر تکون داد.

ساعت ۲۲:۴۳، وقتی فکر می‌کردن هر سه نفر حاضرن، سایه‌ای از تونل فرعی جدا شد. هیژا؛ با دو دقیقه تأخیرِ حساب‌شده. دست‌ها تو جیب، نگاه در حال شمردن فضا.

«شنود این‌جا سخته... انتخاب هوشمندانه‌ست.»

سه نفر؛ نه دایره، نه مثلث. یک خط صاف.

ساعت ۲۲:۴۴ هاکان سکوت رو شکست: «بین‌المللِه.»

هیژا ادامه داد: «نه یک شاخه، نه یک اسم؛ یه شبکه‌ست.»

یاشار نفس عمیق کشید، صداش پایین اما محکم بود: «نارویین رو فرستادن جلو. خواستن منو بسازن مجرم.»

هاکان فکش سفت شد: «و نشد.»

یاشار گفت: «نه... ولی امتحان کردن.»

ساعت ۲۲:۴۸ سکوت افتاد؛ سنگین‌تر از قبل.

هیژا گفت: «اگه مستقیم بزنیم، جنگ راه می‌افته.»

هاکان جواب داد: «پس چی؟ نگاه کنیم؟»

یاشار دقیقاً یک قدم برداشت؛ نه جلو، نه عقب. «می‌خوایم کاری کنیم که خودشون فرو بریزن.»

هیژا گفت: «از داخل.»

هاکان: «نارویین مهره نیست.»

یاشار مکث کرد. ساعت ۲۲:۵۱. «می‌دونم. برای همین زنده‌ست.»

سه نگاه زیر نور لرزان رد و بدل شد؛ نه توافق کامل، نه اختلاف.

ساعت ۲۲:۵۳ یاشار کلاه ایمنیش رو برداشت و گفت: «اینجا زیر زمین، قرار نمی‌ذاریم... حکم می‌دیم.»

دستگاه‌ها، بی‌تفاوت به سرنوشت آدم‌ها، همچنان کار می‌کردند.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت177

part177#

نور چراغ روی دیواره‌های سنگی لرزید. صداها کمتر شد؛ انگار معدن هم گوش تیز کرده بود.

هاکان گفت: «حکم یعنی برگشت نداره.»

یاشار جواب نداد. نگاهش به زمین نبود؛ به جایی بود که هیچ‌کس نمی‌دید.

هیژا آهسته گفت: «بین‌الملل عادت داره قربانی بسازه... این‌بار نباید قربانی داشته باشه.»

هاکان خندید، کوتاه و بی‌احساس. «تو دنیای ما، قربانی همیشه هست.»

یاشار سرش رو بالا آورد. «نه این‌بار.»

یک مکث. کوتاه، اما خطرناک.

یاشار ادامه داد: «اول منابعشون می‌خوابه. پول، رفت‌وآمد، پوشش‌های قانونی. بعد کاری می‌کنیم که خودشون هم به هم شک کنن.»

هیژا گفت: «نفوذ.»

یاشار: «نه... بی‌اعتمادی.»

هاکان کمی جلو اومد. «و نارویین؟»

اسم که اومد، هوا سفت‌تر شد.

یاشار بدون تردید گفت: «خط قرمزه.»

هیژا ابرو بالا انداخت. «احساسی نشو.»

یاشار آرام گفت: «دارم منطقی می‌مونم. اونا ازش استفاده کردن؛ ما استفاده نمی‌کنیم.»

ساعت از نیمه گذشته بود.

صداهای معدن دوباره اوج گرفت، اما تصمیم گرفته شده بود.

هاکان نفس عمیق کشید. «پس من بخش کثیف کارو می‌گیرم.»

هیژا گفت: «من شبکه‌شون رو می‌خوابونم.»

یاشار کلاهش رو دوباره گذاشت. «و من کاری می‌کنم که بفهمن اشتباه‌شون کی بوده.»

سه نفر از هم جدا نشدن؛

اما هرکدوم از یک مسیر رفت.

زیرِ زمین، چیزی امضا نشد.

اما بالای زمین،

خیلی چیزها قرار بود فرو بریزه.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت178

#part178

یاشار کلاهش رو صاف کرد و قدم برداشت که بره.

هیژا صداش زد، بی‌اینکه جلو بیاد:

«یه چیز دیگه.»

یاشار ایستاد، نیم‌رخ.

هیژا گفت: «سورن و بقیه فکر می‌کنن بلایی سرت اومده. قطع شدی، ناپدید شدی.»

هاکان زیر لب گفت: «اون‌قدر که می‌دونم، الان نصف شهر دنبالته.»

هیژا ادامه داد: «شانلی هم برگشته. درد به درد دنبالت می‌گردن.»

مکث کوتاه. حساب‌شده.

«یه ارتباط بگیر... فقط در حد اینکه خیالشون راحت شه.»

یاشار چند ثانیه سکوت کرد. بعد گوشی رو از جیبش درآورد، نگاهش نکرد.

«الان نه.»

سرش رو بالا آورد. «وقتش که بشه، خودشون می‌فهمن.»

هاکان گفت: «یاشار»

یاشار جمله رو برید: «گفتم خیالشون راحت می‌شه؛ نه اینکه همه‌چی لو بره.»

یک قدم عقب رفت. نور چراغ از صورتش برید.

«بذار فکر کنن هنوز زنده‌م.. همین کافیه.»

و بعد، بدون عجله،

در تونل تاریک گمشد...

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓🩸

#پارت179

#part179

ماشین جلوی ساختمان شیشه‌ای ایستاد؛ نه تابلو داشت، نه لوگو. فقط نگهبانی که وقتی پیاده شد، صاف ایستاد و گفت:

«خوش اومدین، آقای کرکگور.»

نه اسم کوچیک، نه سؤال.

انگار جواب‌ها از قبل داده شده بود.

داخل، هوا سرد بود؛ بیش از حد لازم. کارمندها وقتی رد می‌شد، سرها بالا نمی‌اومد. نه از بی‌ادبی؛ از عادت. کسی که به اسمش صدا می‌زنن، معمولاً نگاه هم نمی‌خواد.

در آسانسور بسته شد.

یکی از مردها آرام گفت: «پرونده‌ها طبق دستور... پاک‌سازی شدن.»

کلمه رو جوری گفت که انگار از چیز ساده‌ای حرف می‌زنه.

کرکگور فقط گفت: «دوباره.»

نه چرا، نه چطور.

طبقه بالا، در اتاق کنفرانس، کسی نشستنش رو بهش تعارف نکرد.
صندلی از قبل خالی بود.

مردی که کنارش ایستاده بود، بی‌مقدمه گفت: «اسم‌ها جابه‌جا شدن. دو تا شناسایی از سیستم‌های بیرونی هم حذف شد.»

مکث کوتاه.

«بی‌صدا.»

کرکگور نگاهش رو از پنجره گرفت. پایین، آدم‌ها رفت‌وآمد می‌کردن؛ زنده، واقعی، بی‌خبر.

گفت: «هیچ‌کس نباید عجله کنه.»

مرد سر تکون داد.

«مثل همیشه.»

وقتی بیرون رفت، یکی زیر لب گفت:

«خوش به حال اونایی که فقط می‌میرن.»

هیچ‌کس نخندید.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت180

#part180

کار یاشار تمام شد و بلند شد. قدم‌هاش نرم، اما محکم بود؛ انگار زمین خودش راهش رو باز می‌کنه.

چند کارمند که تا قبل از این لحظه فقط سایه‌ای از حضورش رو حس کرده بودن، آرام کنار هم جمع شدند. یکی زیر لب گفت، آن‌قدر آهسته که خود کرکگور نشنوه:

«الان... کل دنیا باید از کرکگور بترسن.»

دیگری اضافه کرد، با نگاه پر از وحشت و احترام:

«داره خودشو نشون می‌ده... این یعنی بدترین اتفاق.»

هیچ صدای بلند، هیچ لبخند، هیچ تحسینی نبود. فقط سکوت سنگین اتاق، و لرزش کوچک دست‌هایشان.

کرکگور بی‌خبر، کلاه ایمنیش را دوباره روی سرش گذاشت و از اتاق رفت.

اما بعدِ رفتنش، حضورش هنوز سنگینی می‌کرد.

حس می‌شد حتی دیوارها هم از قدم‌هایش می‌ترسن.

نویسنده:یاسمن سعیدی

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت181

#part181

صدای بسته شدن در، قبل از اینکه نارویین حوله را محکم‌تر دور خودش بپیچد، در فضا پخش شد.

ایستاد.

قلبش بی‌دلیل تند زد.

یاشار برگشته بود.

قدم‌هایش آرام بود، اما حضورش سنگین.

ناروبین تازه از حمام آمده بود، موهایش خیس، ذهنش خالی. فقط یک قدم برداشت تا لباس بردارد که صدای یاشار را شنید:

«گفتم پایین نرو.»

نه فریاد زد، نه عصبی بود.

همین بدترش می‌کرد.

ناروبین برگشت.

یاشار ایستاده بود، نگاهش ثابت، سرد.

«چرا گوش نکردی؟»

نارویین چیزی نگفت.

بدنش جلوتر از فکرش لرزید.

یاشار به سمت میز رفت، نشست، آرنج‌هایش را روی سطح چوبی گذاشت و گفت: «بیا نزدیک.»

نویسنده:یاسمن⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت182

#part182

نارویین یک قدم عقب رفت.

نه به خاطر حرفش... به خاطر حسی که از نگاهش می‌گرفت.

یاشار نگاهش را از او برنداشت. این بار صداش کمی پایین‌تر شد، اما محکم‌تر: «بیا.»

پاهای نارویین حرکت کردند؛

نه از اطاعت،

نه از خواستن،

از گیجی.

جلوی میز ایستاد.

حوله‌اش را با دو دست نگه داشته بود، انگار تنها چیزی بود که هنوز مال خودش است.

یاشار گفت: «این حرف‌ها رو فقط یک‌بار می‌گم.

نه برای گوش‌هات... برای مغزت.»

سکوت کرد.

گذاشت جمله‌ها سنگین شوند.

«از این اتاق بدون اجازه من بیرون نمی‌ری.

با خدمتکارها حرف نمی‌زنی.

پایین نمی‌ری.»

نگاهش تیز شد: «چون الان زیر محافظت منی. و قانون داره.»

ناروبین لب باز کرد، اما صداش نیامد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت183

#part183

یاشار ادامه داد: «اسم مرد دیگه‌ای رو نمیاری.

نه از سر علاقه... از سر احتیاط.»

بعد مکث. کوتاه، اما خطرناک.

«گریه هم نه.»

نگاهش روی صورت نارویین ماند: «اگه اشک ببینم، یعنی قانون رو نفهمیدی.»

بلند شد.

نزدیک نشد.

همین فاصله بیشتر می‌ترساند.

برای اولین بار صدایش کمی تغییر کرد: «بیا.»

نارویین مردد ماند.

اما بدنش جلو رفت.

یاشار بازویش را نگرفت.

فقط دستش را دور شانه‌اش گذاشت.

نه آغوش...

نه نوازش...

چیزی بین نگه‌داشتن و زندان.

در گوشش آرام گفت: «تا وقتی خطر هست، اینجا می‌مونی.»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت184

#part184

ناروبین دست هایش را روی حوله محکم گرفت، اما قلبش آرام نمی‌شد.

هر نفسش سنگین بود، هر نگاه یاشار، وزن داشت.

«من... من چی کار کنم؟»

صدایش به سختی از بین لب‌هایش بیرون آمد.

نه از ترس حرف می‌زد، نه از عصبانیت؛ فقط گیج بود.

یاشار سرش را کمی خم کرد، نگاهش هنوز تیز بود، اما این بار سایه‌ای از محافظت در آن بود.

«فقط آرام باش. هیچ کاری بدون اجازه من نمی‌کنی.»

ناروبین سرش را پایین انداخت و دوباره نفس عمیقی کشید.

او می‌خواست عقب برود، اما بدنش نپذیرفت؛ انگار خودش را روی زمین نگه داشته بود.

سکوت طولانی شد.

ناگهان یاشار کمی قدم برداشت، اما هنوز فاصله بود.

دستش را آرام کنار نارویین گذاشت، نه فشار، نه آغوش... فقط علامت حضور.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت185

#part185

یاشار از کنار نارویین رد شد، گامی آرام و بی‌صدا برداشت، اما هر قدمش وزن داشت.

دستش را در جیبش گذاشت و بدون نگاه کردن، با صدایی که کمی پایین‌تر و لرزان بود گفت:

«بیا پایین، شام بخور.»

نارویین به سختی نفس کشید.

چشمانش به یاشار دوخته بود، اما نمی‌دانست چه حسی باید داشته باشد.

یک لحظه نگاهش پر از سکونت و کنترل بود، لحظه بعد سایه‌ای از عذاب وجدان در چشمش پیدا شد.

او نمی‌فهمید، نمی‌توانست رفتار متناقض او را تحلیل کند.

با دو دست حوله‌اش را نگه داشت و آهسته به سمت کمد رفت تا لباسش را عوض کند.

هر حرکتی با تردید بود، هر نفس کوتاه و سنگین.

هنوز قلبش تند می‌زد، هنوز ذهنش درگیر ترس و گیجی بود، اما قدم‌هایش کم‌کم روی زمین سنگین‌تر و مطمئن‌تر شد.

یاشار همان‌طور ایستاده بود، نگاهش روی او باقی ماند.

نه فریادی، نه فشار، فقط حضور سنگین و در عین حال محافظت‌کننده.

صدایش باز هم آرام بود، ولی این بار کمتر فرمان می‌داد، بیشتر هشدار می‌داد:

«همه چیز تحت کنترله... فقط آرام باش.»

نارویین نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را بالا آورد.

با خودش فکر کرد: «نمی‌فهمم... چرا حس می‌کنم هم امنم، هم تهدید...»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت186

part186#

نارویین روی لبه میز نشست، لباسش را کامل پوشیده بود و با دقت به یاشار نگاه می‌کرد.

با لحنی نیمه‌جدی گفت:

«صندلی عقب نمی‌کشی؟»

یاشار فقط یک لحظه سرش را بالا گرفت، نگاهش سرد و خشن بود، اما هیچ حرکتی نکرد.

صدایش را آرام و تهدیدآمیز گفت:

«مگه خودت دست نداری؟»

نگاهش همان‌طور سنگین و بی‌توجه باقی ماند، انگار هیچ اهمیتی ندارد که نارویین چه می‌گوید.

نارویین لبخندی کوتاه زد و با نیشخندی گفت:

«کوه یخ بی‌کلاس... ناسلامتی تو مردی. وقتی یک خانوم کنارت میشینه، صندلی عقب بکشه، نه اینکه مثل یه سنگ نگاه کنه!»

یاشار یک لحظه مکث کرد، نگاهش همچنان خشن و کنترل‌کننده بود.

اما کمی از تعجب در چشم‌هایش پیدا شد، همان تعادل بین احترام و تهدید.

ناروبین از جسارت خودش راضی بود، اما هنوز قلبش تند می‌زد.

سکوتی کوتاه افتاد، پر از حس متناقض: ترس، احترام، و کمی تمایل به شناخت بیشتر از یاشار.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت187

part187#

ناروبین و یاشار کنار میز نشسته بودند.

نور ضعیف لوستر بزرگ و پرزرق‌وبرق روی میز می‌افتاد و سایه‌ها روی دیوارها بازی می‌کردند.

میز پر از بشقاب‌های لوکس، ظروف کریستالی، شمع‌های کوچک روشن و غذاهای رنگارنگ و خوش‌تراش بود که هر لحظه حس تجمل و قدرت را منتقل می‌کرد.

ناروبین چنگال را برداشت و کمی به بشقابش نگاه کرد، سپس چشم به یاشار دوخت.

او هنوز ترس و گیجی در نگاهش موج می‌زد، اما حرکاتش آرام‌تر و طبیعی‌تر شده بود.

چشمانش مدام روی یاشار می‌دوید، دنبال یک نشانه، یک تغییر کوچک در رفتار او، هر حرکت و نگاهش را زیر نظر داشت.

یاشار غذایش را آرام و بدون عجله می‌خورد، گاهی نگاه کوتاهی به نارویین می‌انداخت، اما هیچ حرف اضافی نمی‌زد.

وزن حضورش سنگین بود؛ نه تهدیدآمیز، بلکه کنترل و مسئولیت را منتقل می‌کرد.

هر دو در سکوت با خودشان بودند؛ سکوتی پر از حس مراقبت و تعادل نامرئی، که حتی در تنفس‌های کوتاه و آهسته‌شان حس می‌شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم⛓️🩸

#پارت188

#part188

ناروبین کمی لبخند زد و آرام پرسید:

«تو... همیشه اینقدر جدی غذا می‌خوری؟»

یاشار سرش را کمی بالا گرفت، نگاهش هنوز تیز بود، اما سایه‌ای از خستگی و عذاب وجدان در آن پیداشد.

صدایش آرام اما تهدیدآمیز بود:

«موقع غذا جدی باش. بعدش... هرطور می‌خوای.»

ناروبین کمی خندید، چشم‌هایش پر از کنجکاوی شد.

او حس کرد، حتی وقتی یاشار حرف نمی‌زند، حضورش او را محدود و محافظت می‌کند، اما هیچ‌وقت خفه نمی‌کند.

سکوت کوتاهی افتاد، پر از حس متناقض: آرامش، ترس، احترام و کنجکاوی.

ناروبین کمی تکیه داد، نفس عمیقی کشید و برای اولین بار بعد از مدت‌ها احساس کرد می‌تواند به آرامش کوچک این لحظه اعتماد کند.

چند دقیقه گذشت و یاشار بلند شد.

او هنوز نگاهش را به نارویین دوخته بود، اما بدون هیچ حرفی یا اشاره‌ای، از میز کنار رفت و به سمت اتاق رفت.

حرکتش آرام و محکم بود، هر قدمش مثل یادآوری وزن دنیای بیرون بود، دنیایی که باید دوباره با آن روبه‌رو می‌شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت189

part189#

نارویین هنوز روی صندلی نشسته بود و نگاهش به یاشار بود که به سمت اتاق رفت.

هر قدم او صدای آرام و سنگینی داشت، مثل هر ضربه‌ای که روی زمین می‌خورد، یادآور دنیای خشن و مافیایی بیرون بود.

نفسش را آرام کشید و دست‌هایش را روی میز جمع کرد، سعی کرد حس گیجی و ترسش را کنترل کند، اما قلبش هنوز تند می‌زد.

پس از چند لحظه، صدای در اتاق یاشار آمد که بسته شد و سکوت خانه دوباره حاکم شد.

نارویین با خودش فکر کرد:

«چطور می‌تواند اینقدر هم خشن باشد، هم... محافظ؟»

او هنوز نمی‌توانست رفتار متناقض یاشار را تحلیل کند، اما حس می‌کرد، حتی وقتی او را به چالش می‌کشد، قصد آسیب زدن ندارد.

نارویین بلند شد، آرام قدم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت تا لیوان آب بیاورد.

چند نفس عمیق کشید، سعی کرد آرام شود و کمی فضای ذهنش را از ترس خالی کند .

چشم‌هایش باز و کنجکاو، به سمت اتاق یاشار دوخته شد، انگار می‌خواست بداند چه چیزی او را وادار به این رفتار های می کند ، اما هنوز آماده این نبود که دنبال جواب برود.⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت190

part190#

یاشار وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

نور کم‌سو از لوستر سقفی روی دیوارها سایه‌های کشیده انداخته بود، و هر حرکت او را پرقدرت‌تر و مصمم‌تر نشان می‌داد.

او تی‌شرت و شلوار ورزشی مشکی‌اش را از کمد برداشت. بدون عجله اما محکم و دقیق، هر حرکتش برنامه‌ریزی شده و حساب‌شده بود.

تی‌شرت را پوشید، شلوار را کشید بالا و کفش‌های مخصوص را محکم بست.

هر جزئیات، از کشیدن بند کفش تا صاف کردن یقه، نشان از کنترل و تمرکز کامل او داشت.

با خودش فکر کرد: «همه چیز آماده است... باید بیرون بروم، تمرین کنم...»

اما ناخودآگاه ذهنش به نارویین برگشت؛ به آرامش کوچک شام، به نگاه پر از گیجی و کنجکاوی او.

این فکر کمی سنگینی روی شانه‌هایش گذاشت، حس عذاب وجدان که هیچ‌وقت کاملاً نمی‌توانست رها شود.

او کمرش را صاف کرد، مشت‌هایش را باز و بسته کرد و چند نفس عمیق کشید.

در اتاق، سکوت سنگین و متمرکز حکم‌فرما بود؛ هر صدای کوچک، از کشیده شدن بند کفش تا باز و بسته شدن در کمد، با وزن و جدیت همراه بود.

سرانجام یاشار آماده شد، سرش را بالا گرفت و به سمت در رفت،

نگاهش سرد و محکم، مثل کسی که قصد دارد همه چیز را تحت کنترل داشته باشد و هیچ چیزی جلویش نایستد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت191

#part191

یاشار از پله‌ها پایین آمد، هر قدمش محکم و حساب‌شده بود. تمام محافظ‌ها بدون هیچ مکثی به خط آماده‌باش ایستادند، مثل دیواری از نظم و قدرت که اطراف او را پوشانده بود.

دست‌ها کنار بدن، نگاه‌ها کاملاً خیره؛ حتی نفس کشیدن هم در سکوت پرتنش فضا، حس می‌شد.

نگاهش سریع روی یکی از محافظها افتاد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای، قدم برداشت و به سمتش رفت. محافظ که سویچ بوگاتی را در دست داشت، کمی عقب رفت، اما با احترام آن را تقدیم یاشار کرد.

یاشار سویچ را گرفت، لحظه‌ای آن را در دستش چرخاند و با اطمینان کامل، سوار ماشین شد.

هنگامی که پایش را روی گاز گذاشت، موتور بوگاتی با غرشی خشمگین و پرقدرت پاسخ داد، طوری که دیوارهای پارکینگ از لرزش پر شدند.

باد حرکت ماشین هودیش را تکان داد و نور چراغ‌ها مثل تیغی روشن، مسیر را می‌برید. محافظها همچنان سر جای خود، آماده و هوشیار ایستاده بودند، جرعت حرکت کردن یا حرف زدن را نداشتن ...

ماشین با سرعت و مهارت از پارکینگ خارج شد، هر پیچ و مسیر را با دقت رد می‌کرد، مثل کسی که با هر حرکتش قصد دارد همه نگاه‌ها را خیره کند. صدا، سرعت و هیجان، تمام فضا را پر کرده بود و انگار زمان برای لحظه‌ای کوتاه، فقط به او تعلق داشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت192

#part192

یاشار با بوگاتی کنار ماشین‌های دیگر با سرعت لایی می‌رفت، پیچ خیابان‌ها را با مهارتی خیره‌کننده رد می‌کرد و نگاه‌ها را به خود خیره می‌کرد.

باد موهای نرمش را تکان می‌داد و صدای غرش موتور در خیابان‌های اطراف پیچیده بود.

به حیاط ساختمان بزرگ که رسید، فضا تغییر کرد. نگهبان‌های زیادی جلو آمدند، هر کدام با حرکتی دقیق آماده بودند.

یکی از محافظها سویچ ماشین را گرفت تا آن را پارک کند، دیگری با لحن رسمی و محترمانه خوش‌آمد گفت و دیگران حلقه‌ای از نظم و مراقبت دور او ایجاد کردند.

با گام‌های آرام اما پرقدرت، مثل کسی که کنترل کامل صحنه را در دست دارد.

نگاه محافظ‌ها هنوز خیره و آماده‌باش روی او بود ، اما همه می‌دانستند که حضور کرکگور خودش کافی است تا فضا را تحت تأثیر قرار دهد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت193

part193#

کرک‌گور وارد اتاق جلسه رینگ بوکس شد. بلافاصله بوی دود سیگار و تعریق فضا را پر کرد، صدای زمزمه‌ها و خنده‌های پراکنده در گوشه‌های اتاق پیچیده بود.

مردی کوتاه و تپلی با سیگار بین لب‌هایش، با چند نفر دیگر مشغول حرف زدن بود و ظاهراً در حال برنامه‌ریزی چیزی بود.

وقتی در با فشار باز شد و یاشار وارد شد، همه یکباره از جای خود بلند شدند. نگاه‌ها سریع به سمت او رفت، سرها پایین افتاد و احترام و ترس همزمان در فضا موج زد.

حتی کسانی که تازه وارد جمعیت بودند، نتوانستند از حس تهدید خاموش یاشار غافل شوند.

یکی یکی افراد اتاق، با حرکتی آرام اما مطیع، از اتاق بیرون رفتند؛ انگار می‌دانستند که اینجا جایی است که یاشار صاحب صحنه است و هیچ اشتباهی مجاز نیست.

اما همان مرد کوتاه و تپلی، که قدیر نام داشت، همچنان ایستاده بود. سیگار را در دستش نگه داشت و با نگاهی کنجکاو و تحلیل‌گر به یاشار خیره شد.

هیچ حرکتی نکرد، اما سکوت و حضور او، همراه با دود سیگار، فضای اتاق را پر از تنش و انتظار کرد.

هوای اتاق سنگین و پرانرژی بود؛ هر صدای خفیف، هر نفس کشیدن، در این سکوت پرقدرت به گوش می‌رسید.

انگار حتی نور کم‌سو و سایه‌های دیوارها هم، احترام و قدرت یاشار را تأیید می‌کردند

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت194

#part194

یاشار با قدم‌های آرام اما قدرت‌مند به سمت قدیر رفت. نگاهش نافذ و سرد بود، هر حرکتش مثل وزنی سنگین روی فضا می‌انداخت.

وقتی درست روبه‌روی قدیر ایستاد، با لحنی آرام اما تهدیدآمیز گفت:

«من که نبودم... اوضاع احوالت خوبه؟ مشتری‌های زیادی میاری، بچه‌های مارو راه نمی‌دی‌ها...

ببینم، تخمت از کجا در اومده که جرأت می‌کنی برای یاشار دسیسه می‌چینی، قدیر؟»

قدیر کمی تکان خورد، سیگار را بین لبانش نگه داشت و سعی کرد نگاه یاشار را نادیده بگیرد، اما حتی او هم نمی‌توانست از تهدید خاموش و قدرت مطلق یاشار فرار کند.

سکوت سنگین، اتاق را پر کرد و حتی دود سیگار هم به نظر می‌رسید که با ترس قدیر از یاشار تکان می‌خورد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت195

part195#

قدیر لحظه‌ای خشکش زد. سیگار بین انگشت‌هاش لرزید و دودش کج بالا رفت. سعی کرد خودش رو جمع‌وجور کنه، اما ترس از توی صداش لو می‌رفت.

با تته‌پته گفت:

«نـ... نه یاشار، سوءتفاهمه... من؟ دسیسه؟ همچین چیزی نیست... من فقط کار خودمو می‌کنم...»

یاشار حتی پلک هم نزد. یک قدم دیگه جلو رفت، آن‌قدر نزدیک که قدیر مجبور شد سرش رو کمی عقب بکشه. صدای یاشار پایین بود، اما برنده و قطعی:

«بی‌خود خودتو خسته نکن.»

قدیر ساکت شد.

یاشار ادامه داد:

«من همه‌چی رو می‌دونم. لازم نیست انکار کنی. به موقعش... مجازات می‌شی.»

مکث کوتاهی کرد؛ مکثی که از هر تهدیدی سنگین‌تر بود.

بعد با همان آرامش خطرناک گفت:

«اما قبلش، باید برام کار کنی، قدیر.»

قدیر آب دهنش رو قورت داد.

گلویش خشک شده بود، نگاهش روی زمین افتاد و دیگر جرأت نداشت مستقیم به چشم‌های یاشار نگاه کند. اتاق در سکوت فرو رفت؛ سکوتی که معلوم می‌کرد از این لحظه به بعد، بازی به نفع یاشار عوض شده است.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت196

#part196

یاشار رفت و بی‌حرف روی صندلی چرمی نشست. پشتی صندلی زیر وزنش ناله‌ی خفه‌ای کرد.

یک دستش را روی دسته گذاشت، انگشت‌ها آرام اما محکم.

نگاهش را به قدیر دوخت.

نه عجله داشت، نه خشمِ نمایشی.

این بدترین حالت یاشار بود.

گفت:

«امشب... سه‌تا از اونایی که همیشه می‌ذاری وسط.»

قدیر کمی جلو آمد.

«معمولیا یا»

یاشار حرفش را برید.

صدا پایین، اما برنده.

«نه. از گرون‌قیمتا.»

مکث کوتاهی کرد، بعد ادامه داد:

«این‌بار مبارزه‌ست تا تهِ خط.

تا مرگ.»

قدیر ابرو در هم کشید.

«یاشار... بعضیاشون اسمن، سرمایه‌ان»

یاشار تکیه‌اش را به صندلی داد.

نگاهش حتی یک لحظه نلرزید.

«بخششی در کار نیست.»

بعد، شمرده و واضح:

«پس گزینه‌ی گرون می‌خوام.»

سکوت افتاد.

از اون سکوت‌هایی که همه می‌فهمن تصمیم گرفته شده،

و دیگه راه برگشتی وجود نداره.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت197

#part197

قدیر نفسش را جمع کرد، مردد اما هنوز امیدوار.

صداش را پایین آورد، محتاط:

«یاشار... این کار دردسر داره. اگه یکی‌شون»

جمله‌اش هنوز کامل نشده بود که یاشار ناگهان از جا بلند شد.

صندلی با صدای تیزی عقب کشیده شد.

چشم‌های یاشار سرخ نبود،

سرد بود.

همین ترسناک‌ترش می‌کرد.

نعره زد:

«دهنتو ببند!»

صدا مثل ضربه توی اتاق ترکید.

قدیر ناخودآگاه عقب رفت، کلماتش توی گلویش خفه شد.

یاشار چند قدم جلو آمد.

قدیر حس کرد هوا کم شده.

«کی بهت اجازه داده با من شرط و اما بیاری؟»

دندان‌های یاشار روی هم قفل شد.

«من تصمیم می‌گیرم. تو اجرا می‌کنی.»

بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند، چرخید.

با گام‌های سنگین به سمت در رفت.

دستش روی دستگیره مشت شد

و در را با تمام قدرت کوبید.

صدای کوبش، دیوارها را لرزاند.

قدیر همان‌جا روی صندلی وا رفت.

دستش ناخودآگاه به دسته‌ی صندلی چنگ زد.

عرق سرد روی شقیقه‌اش نشست.

فهمیده بود.

این‌بار یاشار شوخی نداشت.

و امشب... خون ارزونه نبود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت198

part198#

یاشار مستقیم به سمت راهروی باریک انتهای طبقه رفت.

درِ اتاق یکی از محافظ‌ها نیمه‌باز بود.

محافظ تا یاشار را دید، ناخودآگاه صاف ایستاد.

هنوز دهان باز نکرده بود که یاشار جلو رفت.

دستش را برد بالا،

بی‌هشدار،

و کف دستش را محکم پشت سر محافظ گذاشت.

نه ضربه بود،

نه نوازش.

فشار.

سر محافظ را پایین نگه داشت، نزدیک گوشش گفت:

«حرکت کن.»

محافظ حتی جرأت نفس عمیق کشیدن نداشت.

یاشار او را با همان دست، آرام اما بی‌امان، هل داد جلو.

درِ رختکن باز شد.

بوی عرق، الکل، فلز.

هوا سنگین بود، خفه.

چراغ‌های مهتابی سرد، مستقیم می‌کوبیدند روی پوست‌های خیس.

کمدهای فلزی دو طرف،

لباس‌های آویزان،

دستکش‌های چرمی، باندهای خون‌مرده.

صدای نفس‌ها،

صدای باز و بسته شدن زیپ‌ها،

صدای مشت‌هایی که به کیسه تمرینی می‌خورد.

یاشار محافظ را رها کرد.

نگاهش دور رخت‌کن چرخید.

چند نفر ساکت شدند.

چند نفر سرشان را پایین انداختند.

اینجا جای حرف نبود.

اینجا فقط آماده شدن بود

برای چیزی که قرار نبود همه زنده ازش بیرون بیان.

یاشار نفسش را آرام بیرون داد.

چشم‌هاش تنگ شد.

امشب...

رخت‌کن بوی مرگ می‌داد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت199

#part199

یاشار رفت سمت کمد نقره‌ای‌رنگِ گوشه‌ی رخت‌کن.

سطح فلزی‌اش زیر نور مهتابی برق سردی می‌زد.

درِ کمد را باز کرد.

دستش روی یک هودی خاکستری مکث کرد.

کشیدش بیرون، بعد شلوار ستش.

بی‌عجله پوشید.

هودی را روی سرش کشید، آستین‌ها را صاف کرد.

شلوار را بالا کشید و بندش را محکم بست.

بعد...

یک قدم عقب رفت.

شانه‌هاش را تکان داد،

گردنش را چرخاند،

بدنش را مثل کسی که آماده‌ی جنگ است، آزاد کرد.

عضله‌ها زیر پارچه جان گرفتند.

چرخید سمت در.

همین که نگاهش از روی رختکن رد شد،

فضا شکست.

همه‌ی آدم‌هایی که آنجا بودند، ناخودآگاه به هم چسبیدند.

یکی عقب رفت،

یکی سرش را پایین انداخت،

یکی نفسش را حبس کرد.

از ترس،

یک‌جا جمع شده بودند.

یاشار ایستاد.

نگاهش کوتاه، اما کافی بود.

هیچ‌کس حرف نزد.

هیچ‌کس تکان نخورد.

بعد بدون اینکه چیزی بگوید،

در را باز کرد

و از رخت‌کن بیرون رفت.

پشت سرش،

سکوت ماند

و آدم‌هایی که می‌دانستند

امشب...

نوبتِ همه نیست که زنده بیرون بروند.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت200

#part200

نورهای رینگ تندتر شد.

دودِ سفید از گوشه‌های سالن بالا خزید، آرام، سنگین.

اول کف زمین را گرفت، بعد زانوها، بعد سینه‌ها.

چهره‌ها محو شدند.

یاشار از دلِ دود نزدیک می‌شد.

نه عجله داشت، نه صدا.

فقط سایه‌ای که قدم برمی‌داشت.

صورتش هنوز پیدا نبود.

هودی خاکستری توی مه حل شده بود.

فقط خط شانه‌ها، فقط قامت.

داخل رینگ،

دو مبارز هنوز همدیگر را می‌زدند.

مشت پشت مشت.

ضربه به فک.

یکی لغزید، اما نیفتاد.

جمعیت هنوز غرق بازی بود.

فریاد می‌زدند، اسم‌ها را می‌کشیدند:

«آرساااان!»

«کایـــــل!»

هیچ‌کس نفهمیده بود

چیزی دارد عوض می‌شود.

یاشار یک قدم دیگر جلو آمد.

دود کنار رفت...

اما هنوز نه آن‌قدر که صورتش دیده شود.

گزارشگر با هیجان داد زد:

«این مبارزه داره خشن‌تر می‌شه!

هیچ‌کدوم عقب نمی‌کشن!»

رئیس رینگ اخم کرد.

نگاهش ناخودآگاه از رینگ کَنده شد،

به سمت دود.

داخل رینگ،

آرسان با تمام قدرت مشت زد.

کایل عقب پرت شد به طناب‌ها.

تماشاگرها منفجر شدند.

و در همان لحظه،

سایه‌ی یاشار

به لبه‌ی نور رسید.

هنوز دیده نمی‌شد.

اما حضورش...

داشت نفسِ فضا را می‌برید.

نویسنده:یاسمن سعیدی

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت201

#part201

دود هنوز روی هوا خوابیده بود.

نورها لرزان، صداها نیمه‌جان ناگهان از دل جمعیت،یک صدا بلند شد.نه فریاد، نه هیجان؛

خش‌دار، ناباورانه:

«... کرکگور؟»

همین یک کلمه کافی بود.موج صداها ایستاد.

فریادها مردند.دست‌ها پایین افتادند.

سالن رفت توی شوک.

سکوت،سنگین و کشدار،

مثل دستی که روی گلوی فضا فشار می‌آورد.

داخل رینگ،

دو مبارز همزمان مکث کردند.

مشت‌ها پایین آمد.نفس‌ها بریده شد.

سینه‌ها بالا و پایین می‌رفت.

آرسان اول نگاهش لغزید،

بعد کایل.

نگاه‌های خسته، خون‌آلود،کشیده شد سمت دود.

دیگر مبارزه‌ای نبود.فقط انتظار.از دل مه،

سایه‌ای جلو آمد.قدم.بعد یک قدم دیگر.

یاشار نزدیک می‌شد.صورتش هنوز پیدا نبود.

هودی خاکستری روی سر،سر کمی پایین،

نور فقط روی شانه‌ها می‌لغزید.

هر قدمش

ضربه‌ای بود به قلب سالن.تماشاگرها نفس نمی‌کشیدند.

کسی جرأت نداشت اسمش را دوباره صدا بزند.

یاشار به لبه‌ی رینگ رسید.

دستش آرام روی طناب نشست.طناب لرزید.

دو مبارز ناخودآگاه عقب کشیدند.

نه از درد،از شناختن.

صورتش هنوز در سایه بود.اما همه می‌دانستند.

کرکگوروارد شده بود.و از این لحظه به بعد،

هیچ قانونی زنده نبود

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت202

part202#

هر دو مبارزتقریباً همزمانزانو زدند.نه بەخاطر درد.نه بەخاطر شکست.بەخاطر حضور.

صدای برخورد زانو با کف رینگتو سکوت

مثل شلیک پیچید.

برای یک ثانیه،

هیچکس نفس نکشید.بعد سالن ترکید.

تماشاگرها دیوانه شدند.مشت‌ها بالا رفت.

صداها در هم پیچید:

«کرکگور!»

«کرکگور!»

«کرکگـــور!»

اسمش مثل موج

به دیوارها می‌کوبیدو برمی‌گشت.گزارشگر

رنگ از صورتش پرید.

سریع جلو آمد،میکروفن را بالا گرفت،

صداش می‌لرزید اما تلاش می‌کرد محکم باشد:

«خب... خب!

مبارزه اینجا متوقف می‌شه!

هر دو مبارز از رینگ خارج می‌شن!»

با دست اشاره کرد.با عجله با ترس.

نگاهش مدام

بین رینگ و دود می‌دوید.مأموران نزدیک شدند.

دو مرد زانو زدهبی‌هیچ مقاومتی

از صحنه بیرون برده شدند.

گزارشگر رو به جمعیت برگشت،نفس عمیق کشید:

«آروم باشید!

همه‌چیز تحت کنترله!

برنامه ادامه داره!»

ا

اماهیچ‌کس گوش نمی‌داد.همه فقط به سمت دودخیره بودند.

یاشار هنوز دیده نمی‌شد.

فقط سایه.فقط قامت.و همان‌جا،

در دلِ مه،لب‌هایشوخیلی آرام کج شدیک لبخند.

نه بلند.نه نمایشی شیطانی.بی‌صدا.

لبخندی که می‌گفتاین فقط شروعه

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت203

#part203

همون فضا، همون فاصله‌ها، خونسرد و خفن:

گزارشگرمکث کوتاهی کرد.گلویش را صاف کرد.

بعد با صدایی که سعی داشت محکم باشد،

اما تهش می‌لرزید، گفت:

«و حالا...

مبارزان بعدی وارد می‌شن.»

نور کمی جابه‌جا شد.

دود هنوز کامل نخوابیده بود.

گزارشگر ادامه داد:

«دو نفر از سخت‌ترین،بی‌رحم‌ترین،

و گرون‌ترین اسامی این رینگ.»

اسم‌ها را خواند.شمرده.بلند.

اما یک اسم

هیچ‌وقت گفته نشد.نه یاشار.نه چیز دیگر.

فقط:

«... کرکگور.»

جمعیت دوباره به جوش آمد.اما این‌بار

هیجان‌شان با ترس قاطی بود.گزارشگر با عجله اضافه کرد:

«این مبارزا شوخی ندارن.

سابقه‌شون پره از مبارزه‌هایی که

هیچ‌کس سالم ازش بیرون نیومده.»

دستش را بالا آورد.

انگار می‌خواست فضا را کنترل کند.

«پس آماده باشید

برای یکی از خشن‌ترین شب‌های رینگ.»

چشم‌ها دوبار هسمت دود برگشت.یاشار همان‌جا ایستاده بود.

صورتش هنوز در سایه.

نور به لب‌هایش خورد.یک پوزخند.خیلی کوتاه.

خیلی سرد.نه از هیجان.نه از غرور.از اطمینان.

انگار با خودش گفته باشد:

«خفن؟هنوز نه.»

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم ⛓️🩸

#پارت204

part204#

یاشار با یک پرش، ایستاده وسط میدان

رینگ قرار گرفت.

هیجان هر لحظه بالاتر می‌رفت؛ صداها روی

هم می‌ریختند.

دو مبارز با قدم‌هایی محکم وارد رینگ شدند.

داور آب دهانش را سخت قورت داد؛ امشب، شبِ معمولی‌ای نبود.

هیلر وارد شد؛ بدنی بزرگ و ورزیده، شانه‌هایی که انگار برای خرد کردن ساخته شده بودند.

مبارز دوم کمی دیرتر ایستاد؛ شاسا. آرام، اما حساب‌شده.

گزارشگر نام «کرکگور» و «هیلر» را پشت سر هم خواند.

صدای تماشاگران دو برابر شد.

کرکگور بدون هیچ واکنشی به رقیبش نگاه کرد.

نه تکانی، نه مکثی.

تشویق‌های تماشاگران دورش می‌چرخید، اما توجهش جای دیگری بود؛

نقطه‌ای مشخص، جایی که قرار بود استخوان‌های این مبارز خرد شود.

هیلر، با دیدن این آرامشِ بیش از حد، چند ثانیه‌ای مکث کرد.

تردید، خیلی کوتاه، از نگاهش گذشت.

اما دیر شده بود.

راهِ برگشتی وجود نداشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت205

#part205

داور میان آن‌ها ایستاد و سوت را به صدا درآورد. هیلر اولین مشت را پرتاب کرد.

کرکگور فقط مچ دستش را چرخاند؛ ضربه از کنارش رد شد.هیلر این بار با قدرت بیشتری حمله کرد.کرکگور جا خالی نداد.اجازه داد مشت، به صورتش بخورد.

ضربه صورتش را چرخاند و برای لحظه‌ای همه‌چیز عقب رفت؛ نورها کدر شدند و طعم آهن روی زبانش نشست.

خون گوشه‌ی لبش جمع شد و کرکگور با نوک زبان پاکش کرد، بی‌آنکه پلک بزند. هیلر جلو آمد؛ بی‌رحم‌تر، نزدیک‌تر.

مشت‌ها پشت هم فرود می‌آمدند و فاصله‌ای برای نفس کشیدن نمی‌گذاشتند؛ بدن‌ها به هم می‌خوردند و رینگ زیر پاهاشان می‌لرزید.

کرکگور ضربه خورد، سینه‌اش سوخت و شکمش جمع شد؛ هوا به سختی وارد ریه‌هایش می‌شد، اما عقب نرفت.

ایستاد. تحمل کرد. شمرد1...2..3. عرق از شقیقه‌ها می‌چکید و صدای جمعیت آرام‌آرام دور شد، انگار کسی درِ دنیا را بسته باشد و فقط این دو نفر مانده باشند.

آن‌ها به هم چسبیده بودند؛ نفس به نفس. نگاه کرکگور پایین آمد، سرد و حساب‌شده؛ اول سینه‌ی هیلر، بعد شکم.

دو ضربه‌ی کوتاه زد؛ بی‌احساس، دقیق. بدن هیلر شُل شد، انگار سیمی از داخلش کشیده باشند. تعادلش شکست و روی زمین افتاد.

سکوتی کوتاه افتاد؛ از آن سکوت‌هایی که هشدار می‌دهند.

کرکگور مثل همیشه پرید. پشت آرنجش پایین آمد؛ نه با عجله، نه با خشم. ضربه با قطعیت به وسط مهره‌های کمر نشست، جایی که بدن هنوز می‌فهمد اما دیگر فرمان نمی‌گیرد.

هیلر روی زمین ماند؛ چشم‌هایش باز بود و نفس می‌کشید، اما وقتی خواست حرکت کند، چیزی درونش جواب نداد. تلاش کرد. دوباره. هیچ. رینگ سرد شد، صداها برنگشتند، داور شروع به شمارش کرد 1..2..8..9..10پایان مبارزه ۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت 206

#part206

هنوز بدن هیلر روی زمین بود که صداها برگشتند؛ نه فریاد، نه تشویق، فقط سوت‌های کش‌دار و عصبی.

تماشاگرها نام ساشا را فریاد می‌زدند، بعضی با هیجان، بعضی با التماس؛ انگار می‌خواستند قبل از دیر شدن، جلویش را بگیرند

. «نرو... بازی نکن...» صداها در هم می‌پیچید، اما رینگ گوش نداشت.

ساشا از میان جمعیت جلو آمد؛ صورتش بسته بود، نه خشمگین، نه مردد. چند نفر دست دراز کردند تا نگهش دارند، بازویش را گرفتند، چیزی گفتند که در همهمه گم شد.

ساشا ایستاد، نفس عمیقی کشید و دست‌ها را کنار زد؛ تصمیمش گرفته شده بود.

پا روی پله‌ی رینگ گذاشت. نور بالا سرش سردتر به نظر می‌رسید.

وقتی وارد شد، سوت‌ها بریدند؛ سکوتی سنگین نشست، همان سکوتی که بعد از هیلر مانده بود. نگاه ساشا مستقیم رفت سمت کرکگور.

کرکگور تکان نخورد. هنوز نفسش سنگین بود، هنوز عرق روی پوستش می‌درخشید، اما ایستاده بود؛ خونسرد، بی‌علاقه، انگار این هم فقط ادامه‌ی کار است.

نگاهشان به هم گره خورد؛ نه تهدیدی، نه حرفی. فقط اندازه‌گیری.

داور مردد ماند، سوت را بالا آورد، پایین آورد؛ بعد بالاخره فوت کرد.

رینگ دوباره جان گرفت.

ساشا جلو آمد، این‌بار محتاطتر از هیلر؛ فاصله را حفظ کرد، دور زد، دنبال روزنه گشت. کرکگور دنبالش نرفت؛ مرکز رینگ را نگه داشت، چشم‌ها ثابت، بدن آماده.

تماشاگرها نفس‌شان را نگه داشتند؛ همه می‌دانستند این یکی، بازی نیست.

دو مبارز نزدیک شدند.

نفس‌ها سنگین شد.

و خطر، دوباره از نو شروع شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت207

partw207#

ساشا مثل هیلر جلو نیامد؛ عجله نداشت، مشت‌هایش را خرج نمی‌کرد.

دور رینگ حرکت می‌کرد، سبک و بی‌صدا، فاصله را نگه می‌داشت و با هر قدم، زاویه عوض می‌کرد؛ انگار دنبال لحظه نبود، دنبال اشتباه می‌گشت.

کرکگور وسط رینگ ماند. ثابت. نگاهش ساشا را دنبال می‌کرد، اما بدنش تکان نمی‌خورد. این‌بار صدای نفس‌ها فرق داشت؛ نه هجوم، نه انفجار. کش‌دار و حساب‌شده.

ساشا نزدیک شد، یک ضربه‌ی کوتاه زد و عقب کشید؛ نه برای آسیب، برای سنجش. کرکگور واکنش نشان نداد. ساشا دوباره چرخید، این‌بار از سمت دیگر، ضربه‌ای تند به پهلو زد و باز عقب رفت؛ فاصله را حفظ کرد، اجازه نداد درگیری بچسبد.

تماشاگرها گیج شده بودند؛ این مبارزه شبیه قبلی نبود. نه فریاد، نه برخورد سنگین. فقط حرکت، مکث، و انتظار.

ساشا نفس عمیقی کشید، عرق روی پیشانی‌اش برق زد؛ نگاهش بالا نیامد، روی شانه‌ها و زانوهای کرکگور ماند. می‌خواست ریتم بسازد، سرعت را خودش تعیین کند. یک قدم جلو، دو قدم عقب؛ ضربه می‌زد و ناپدید می‌شد.

کرکگور بالاخره تکان خورد؛ نیم‌قدم جلو آمد، نه برای حمله، برای بستن فضا. ساشا فهمید؛ مکث کرد، زاویه عوض کرد، اما این‌بار فاصله کمتر بود. نفس‌ها به هم نزدیک شد.

این مبارزه قدرت‌نمایی نبود.شکار بود.

و هر دو می‌دانستند یکی‌شان دارد صبر می‌کند تا دیگری بلغزد.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت208

#part208

ساشا دوباره دور زد، ریتمش را حفظ کرد؛ یک قدم جلو، یک مکث کوتاه، بعد عقب‌کشیدنِ حساب‌شده.

ضربه‌ای نمایشی به شانه زد و محو شد، انگار می‌خواست کرکگور را وادار به تعقیب کند. جمعیت نفس نگه داشت؛ همه منتظر لغزش بودند.

اما کرکگور دنبال نکرد.

ایستاد.

و ریتم را شکست.

نه با هجوم، با قطع.

یک قدم ناگهانی جلو آمد؛ درست در لحظه‌ای که ساشا انتظارش را نداشت. فاصله فرو ریخت، زاویه‌ای که ساشا ساخته بود، بی‌استفاده شد.

نگاه کرکگور بالا نیامد؛ روی مرکز بدن قفل شد.

ساشا مکث کرد؛ فقط یک تپش قلب.

همان کافی بود.

کرکگور شانه را جلو داد، ضربه‌ای کوتاه برای بستن راه، نه برای آسیب. ساشا خواست عقب برود، اما فضا بسته شده بود. نفس‌ها به هم خوردند، عرق روی پوست‌ها لغزید و رینگ دوباره کوچک شد.

ساشا تلاش کرد ریتم را برگرداند؛ یک ضربه‌ی سریع، یک چرخش. کرکگور نیم‌قدم چسبید، نه چسبناک، مزاحم. اجازه نداد فاصله دوباره ساخته شود.

هر بار که ساشا عقب می‌رفت، کرکگور جلو می‌آمد؛ آرام، ثابت، بی‌هیجان.

تماشاگرها فهمیدند.

این دیگر بازیِ سرعت نبود.

این بستنِ زمان بود

ساشا نفسش را تنظیم کرد، اما نگاهش برای اولین‌بار بالا آمد؛ محاسبه‌ای که ترک برداشته بود. کرکگور همان‌جا ایستاد، وسطِ ریتمِ شکسته، و نشان داد که از این لحظه به بعد، ضرب‌آهنگ را او تعیین می‌کند.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت209

#part209

کرکگور یک قدم جلو آمد و فاصله را بست. ساشا هنوز در ریتم خودش بود، ضربه‌ای سریع به شانه زد و تلاش کرد عقب بکشد، اما بدنش دیگر فرمان قبلی را نداشت.

کرکگور مشتش را آماده کرد، نه با عصبانیت، نه با عجله، بلکه با حساب و کتابی که از قبل طراحی شده بود.

ضربه نشست؛ نه روی صورت، نه نمایشی، بلکه دقیق روی سینه و پهلوی ساشا. هوا از ریه‌هایش بیرون رفت و برای لحظه‌ای لرزید، قدمی عقب رفت، تعادلش فرو ریخت و احساس کرد رینگ دیگر متعلق به او نیست.

کرکگور دنبال نکرد، فقط قدمش را نگه داشت؛ اما همین کوتاهی کافی بود تا ساشا بداند این بار، بازی کنترلش را از دست داده است.

چشم‌های ساشا باز بود و نفس می‌کشید، اما بدنش فرمان نپذیرفت.
کرکگور قدم بعدی را برداشت و یک ضربه‌ی آرام اما قطعی با پشت آرنج به وسط مهره‌های او فرود آورد.

ساشا دیگر نتوانست خودش را جمع کند، روی زمین عقب رفت و احساس کرد تمام توانش، حتی برای یک حرکت کوچک، خالی شده است.

تماشاگرها در سکوتی سنگین فرو رفتند.

ضربه‌ها کوتاه بودند، ولی ترسناک؛ دقیقاً همان چیزی که نشان می‌داد رینگ، جای شوخی نیست و این مبارزه، بی‌رحمانه‌تر از هر چیزی است که دیده بودند.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت210

#part210

داور نفس‌زنان وسط رینگ ایستاد و شماره‌ها را شمرد، هر شماره مثل تیک‌تیک ساعت به صدا درآمد.

ساشا روی زمین ماند، تلاش کرد تکان بخورد، اما بدنش دیگر فرمان نپذیرفت.

چشم‌هایش باز بود و نفس می‌کشید، اما دیگر توان بلند شدن نداشت.

شماره‌ها تمام شدند و کرکگور همان‌جا ایستاد؛ بدون خستگی، بدون هیجان، تنها با همان آرامش سرد که رینگ را تحت کنترلش داشت.

داور دستش را بالا برد و اعلام کرد: «پیروز... کرکگور!»

تماشاگرها فریاد زدند و سوت کشیدند، اما وقتی خواستند به سمت کرکگور هجوم ببرند،

نگهبان‌ها جلو آمدند و دیوار انسانی ساختند؛ دست‌ها و مشت‌ها در هوا خالی ماند. کرکگور آرام قدم برداشت، رینگ را ترک کرد، نگاهش هنوز ثابت و خطرناک، بدون اینکه لحظه‌ای از کنترلش کم شود.

فضا پر شد از هیجان و وحشت همزمان؛ مردم می‌خواستند نزدیک شوند، اما فهمیدند که حتی لمس او هم، خطری قابل تصور دارد.

کرکگور از بین نگهبان‌ها عبور کرد، سکوت سنگین رینگ همچنان باقی ماند و تنها طنین نفس‌ها و ضربان قلب‌ها، یادآور جنگی بود که تازه تمام شده بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت211

#part211

یاشار از بین جمعیت بیرون رفت، قدم‌هایش آرام و بدون عجله بود، انگار هنوز رینگ و هیجان آن‌جا زیر پاهایش باقی مانده بود.

وارد ساختمان شد، راهروها را با همان نگاه

ثابت و سرد طی کرد، هیچ صدایی از او بیرون نمی‌آمد و هیچ کس جرأت نداشت مزاحمش شود.

به حیاط رسید، جایی که نور کم و سرد چراغ‌ها سطح زمین را کمرنگ کرده بود. هنوز نفس‌هایش سنگین بود، اما خودش را جمع کرد، آماده رفتن به مرحله بعد.

نگهبان‌ها از قبل آماده بودند؛ یکی از آن‌ها سریع از گوشه حیاط بوگاتی سیاه را آورد، درها باز شد و موتور خاموش منتظر یاشار ایستاد.

او بدون اینکه نگاهش را از مسیر بردارد، قدم به سمت ماشین گذاشت. نگهبان‌ها اطرافش حلقه زدند، مسیرش را پاک کردند؛ کسی نمی‌توانست حتی نزدیک شود.

یاشار آرام سوار شد، دستش را روی فرمان گذاشت و برای لحظه‌ای سکوت حیاط را حس کرد؛ سکوتی که بعد از هر درگیری، سنگین و تهدیدآمیز بود.

موتور بوگاتی خاموش بود، اما حضورش کافی بود تا همه بفهمند کسی که تازه رینگ را ترک کرده، هنوز کامل در کنترل است.

نگهبان‌ها اطرافش حرکت کردند، یاشار نفس عمیقی کشید و ماشین آماده حرکت شد، آماده رفتن به جایی که هیچ کس جز خودش نمی‌دانست چطور باید باهاش روبه رو شود.

نویسنده:یاسمن سعیدی ⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت212

part212#

چشمانش را باز کرد. بوی آهن و رطوبتِ سنگین انگار همه‌جا پخش شده بود. سردی عجیبی روی پوستش خزید و هوا هر لحظه تاریک‌تر می‌شد؛ تاریکیِ غلیظ، همراه با دود.

نفس کشیدن سخت بود. در دل آن سیاهی، دو تا تیله‌ی مشکیِ آشنا برق زد. لب‌هایش لرزید و آرام، تقریباً بی‌صدا زمزمه کرد:

«یاشار...» به سمتش دوید، اما هنوز نرسیده بود که همه‌چیز را دید؛ خون، دور تا دورش ریخته بود، صورتش زخمی و لباسش خیسِ سرخ. جیغ بلندی کشید و با همان جیغ از جا پرید.

قلبش چنان می‌کوبید که گوش‌هایش سوت می‌کشید. چند ثانیه طول کشید بفهمد توی اتاق خواب است؛ چراغ خاموش، نفس‌های بریده و دست‌هایی که می‌لرزید. دستش را سمت تخت کناری کشید؛ سرد بود، خالی.

بلند شد. لباس خواب نازکش به پاهایش چسبیده بود. در اتاق را باز کرد. «یاشار؟» جوابی نیامد. پله‌ها را پایین رفت. وارد حال که شد، شروع کرد قدم زدن؛ رفت، برگشت، دوباره ایستاد.

نگاهش همه‌جا می‌دوید. «یاشار...؟»

دو تا از خدمه‌ها آن‌طرف سالن ایستاده بودند. وقتی نارویین را دیدند، رنگ از صورتشان پرید و نگاهشان را دزدیدند.

«یاشار کجاست؟» یکی لبش را خیس کرد، دیگری شانه‌هایش سفت شد؛ سکوت. نارویین نفس عمیقی کشید، اما هوا پایین نرفت. با نگرانی به سمت در رفت.

«خانم، اجازه ندارید از حال خارج بشید.» نگهبان جلوش را گرفت. ایستاد، چشم‌هایش پر شد، چرخید، چند قدم برداشت و روی راه‌پله‌ها نشست.

لباس خوابش زیرش جمع شد، سرش پایین افتاد و دست‌هایش را محکم به هم قفل کرد. خانه هنوز همان بود... اما ترس، همه‌جایش پخش شده بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت213

#part213

ناروبین همان‌طور روی پله‌ها مانده بود، سرش پایین و شانه‌هایش جمع. نفس‌هایش کوتاه و نامنظم بود، انگار هر دم باید یادش می‌آمد هوا را به زور بکشد.

دست‌هایش می‌لرزید، آن‌قدر که مجبور شد انگشت‌هایش را توی هم قفل کند. لب‌هایش تکان می‌خورد، بی‌صدا، نامش را می‌گفت.

خدمه‌ها چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بودند، هیچ‌کدام جلو نمی‌آمدند و جرأت نگاه کردن نداشتند.

یکی‌شان زیر لب گفت: «اگه بفهمه...» جمله‌اش ناتمام ماند، همه می‌دانستند «او» یعنی چه. نارویین سرش را کمی بالا آورد، چشم‌هایش سرخ شده بود، اما اشکی نمی‌ریخت؛ این بدتر بود.

ناگهان نفسش شکست، هق‌هقی خفه، کوتاه و کنترل‌شده. دستش را روی دهانش گذاشت، اما صدا باز هم در سینه‌اش پیچید.

یکی از خدمه‌ها بی‌اختیار جلو آمد، بعد مکث کرد و عقب رفت. ترس، نه از نارویین، بلکه از لحظه‌ای که یاشار برسد و این صحنه را ببیند.

نگهبان‌ها به هم نگاه کردند، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و خانه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. نارویین آرام سرش را به نرده‌ی پله تکیه داد، چشم‌هایش را بست و تصویر خون هنوز ولش نمی‌کرد.

«فقط... فقط برگرد...» صدایش آن‌قدر ضعیف بود که شاید فقط خودش شنید.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت214

#part214

یاشار هنوز توی راه بود. چراغ‌های شهر یکی‌یکی عقب می‌رفتند و صدای موتور بوگاتی توی شب می‌پیچید.

فکش سفت شده بود و چند بار دستش را روی فرمان جابه‌جا کرد، نگاهش لحظه‌ای از جاده کنده نمی‌شد.

وقتی پیچ آخر را رد کرد، عمارت از دور پیدا شد؛ ساکت، بیش از حد ساکت. بوگاتی جلوی در ایستاد، موتور خاموش شد، اما یاشار همان‌جا نماند.

در را باز کرد، پیاده شد و باد سرد به صورتش خورد. کت‌اش را روی شانه جابه‌جا کرد و با قدم‌های بلند به سمت خانه رفت.

درِ ورودی باز شد و لحظه‌ای که وارد شد، چیزی توی هوا فرق داشت؛ بوی اضطراب، سکوتی که طبیعی نبود.

نگاهش ناخودآگاه کشیده شد به سمت پله‌ها. نارویین آن‌جا نشسته بود، روی راه‌پله‌ها، با لباس خواب، جمع شده توی خودش. یاشار ایستاد، یک ثانیه، دو ثانیه، همه‌چیز توی سرش ایستاد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت215

#part215

یاشار یک قدم جلوتر آمد و نگاهش روی پله‌ها قفل شد. «چه خبره اینجا؟» صدا آرام بود، اما تهش چیزی داشت که خدمه‌ها را میخکوب کرد.

ناروبین با شنیدن صدایش سر بلند کرد و چشم‌های خیسش مستقیم دوخته شد به یاشار. چند لحظه فقط نگاهش کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود واقعی است.

یاشار اخم کرد؛ صدا پایین آمد، اما خشن‌تر شد. «چه اتفاقی افتاده؟ این چه حال‌وروزیه؟» ناروبین دستش را به نرده گرفت و خواست بلند شود، اما پاهایش لرزید.

یاشار حرکتش را دید و غرشی کوتاه از ته سینه‌اش بیرون آمد: «همون‌جا وایسا.» خانه در سکوت فرو رفت.

ناروبین مکث کرد و نفسش لرزید. یاشار جلوتر آمد، نگاهش هنوز از خدمه‌ها کنده نمی‌شد. «هیچ‌کس حرف نزنه.» بعد دوباره نگاهش برگشت سمت ناروبین.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت216

#part216

یاشار نگاهش را از ناروبین کند و چرخید سمت خدمه‌ها. صدایش بالا نرفت؛ همین بدتر بود. «کی توضیح می‌ده؟» هیچ‌کس تکان نخورد.

یاشار یک قدم جلو آمد، نگاهش سردتر شد و صدا خشن‌تر: «دختری با لباس خواب، نصف‌شب روی پله‌ها نشسته... و شما هیچی برای گفتن دارید؟» یکی از خدمه‌ها ناخودآگاه عقب رفت.

یاشار غرّید: «از کی تا حالا سکوت جواب حساب می‌شه؟» نگهبان‌ها سر پایین انداختند. یاشار ادامه داد، شمرده و تهدیدآمیز:

«اگه یک نفر دیگه حتی یه کلمه ازش پنهان کرده باشه، همین امشب از این خونه می‌ره...

با همه‌ی عواقبش.» سکوت سنگین‌تر شد. یاشار نفسش را بیرون داد و برگشت سمت پله‌ها.

نارویین هنوز ایستاده بود؛ چشم‌هایش خیس و بدنش لرزان. یاشار دستش را جلو آورد، نه تند و نه خشن. «بیا.» نارویین یک قدم برداشت، زانوهایش خالی شد.

یاشار جلو پرید و گرفتتش. ناروبین صورتش را توی سینه‌ی او دفن کرد و هق‌هقش شکست؛ اول بی‌صدا، بعد بلندتر. «فکر کردم...

فکر کردم اتفاقی افتاده...» یاشار دستش را محکم‌تر دورش حلقه کرد و چانه‌اش را روی سرش گذاشت. «تموم شد.

این‌جایی. منم این‌جام.» ناروبین به لباسش چنگ زد، انگار اگر رهایش می‌کرد، همه‌چیز دوباره فرو می‌ریخت. خانه هنوز ساکت بود فقد صدای هق هق ناروبین هرچند باری اکو میشد ۰

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت217

part217#

یاشار نارویین را سفت در آغوش گرفت؛ محکم، بی‌راهِ فرار. دستش پشت گردن او نشست و بدن لرزانش را به سینه کشید، انگار می‌خواست تمامش را همان‌جا وسطه سینه اش نگه دارد.

نارویین هنوز می‌لرزید و اشک‌ها بی‌وقفه روی لباس یاشار می‌ریخت. یاشار سرش را کمی پایین آورد، لب‌هایش کنار گوش نارویین ایستاد و با صدایی پایین، خفه اما قاطع گفت:

«تموم شد... دیگه گریه نکن.» نارویین نفس کشید اما هق‌هقش بند نیامد و دست‌هایش به لباس یاشار چنگ زد. فک یاشار سفت شد، بازویش را محکم‌تر دور او حلقه کرد و این بار آهسته‌تر، سنگین‌تر و تهدیدآمیزتر گفت:

«اگه بازم گریه کنی... اگه چشاتو این‌طوری خیس کنی... قول میدم چشاتو کور می‌کنم.» بعد بدنش را بیشتر به خودش فشرد؛ نه برای رها کردن، برای اینکه هیچ‌چیزِ دیگری بین آن دو وجود نداشته باشد.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت218

#part218

چند دقیقه‌ای گذشته بود، نارویین همچنان در همان حال گریه می‌کرد.
وقتی کمی آرام شد، حضور یاشار رو حس کرد.

آروم خودشو از بغل یاشار بیرون کشید، نگاه خیسش رو دوخت به او و گفت:

"چرا صورتت زخمیه؟ خواب نبوده، نه؟ نه، واقعیت بود... تو زخمی شدی! من با چشمان خودم دیدم! صدات زدم، اما تو منو ندیدی. خون بود... تو داشتی تو خون غلت می‌زدی..."

لحظه‌ای مکث کرد و با صدای لرزانی ادامه داد:

"میشه پیراهنت رو دربیاری؟ کجا زخمی شدی؟"

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت219

#part219

یاشار شونه‌های ناروبین رو با دستان قوی و محکم گرفت. بدون اینکه اجازه بده هیچ اعتراضی بشنوه، بدنش رو به سمت خودش کشید و لب‌هاش محکم روی لب های ناروبین کوبید .

بوسه‌ای ناگهانی و پر از حرارت. صدای نفس‌های ناروبین که انگار در گلویش گم شده بود، کاملاً خفه شد.

نارویین که انگار تمام دنیا در این لحظه برایش متوقف شده بود، با چشمان گرد شده به یاشار نگاه می‌کرد.

قلبش داشت از شدت ضربان می‌ترکید. حتی توان اعتراض نداشت. یاشار اما هیچ‌کدام از این‌ها رو نمی‌دید. همچنان با ولع به بوسیدن ادامه داد.

لحظه‌ای که زمانش ایستاده بود، هوای داغ اطرافش و احساس سنگینی که در هر نفسش حس می‌کرد، همه چیز رو تغییر داد.

ضربان قلب نارویین به شدت بالا رفته بود، انگار خون به سرعت به صورتش هجوم آورده بود و حرارتش باعث می‌شد که صورتش داغ بشه، طوری که گویی این لحظه برای همیشه ادامه خواهد داشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت220

#part220

یاشار هنوز نفسش با نفس‌های نارویین قاطی بود. می بوسید وقتی متوجه شد نارویین نفس کم آورده ناگهان دست از بوسیدنش کشید، بازوش رو گرفت و با یک حرکت کنترل‌شده نشوندش روی پله‌ها.

چند قدم عقب رفت، اخم عمیقی بین ابروهاش افتاد و با صدایی گرفته گفت:

«چرا داری گریه می‌کنی؟ مگه نگفتم دیگه نباید گریه کنی؟»

نارویین سرش رو بالا آورد. عمیق و خیره نگاهش کرد؛ نگاهی که پر از ترس و لجبازیِ قاطیِ نگرانی بود. با صدایی که هنوز می‌لرزید گفت:

«درد نداری...؟»

یاشار یک قدم جلو آمد، تند و عصبی گفت:

«تو حرف من نپر!»

نارویین اما کوتاه نیومد. اخماش رو تو هم کشید، لج‌بازتر از قبل گفت:

«گفتم درد نداره!»

یاشار نفسش رو با حرص بیرون داد، دستش رو به دیوار کنار پله‌ها کوبید و گفت:

«نه! درد ندارم! خیالت راحت شد؟»

ناروبین بلافاصله از جاش نیم‌خیز شد، صورت زخمی یاشار رو با نگاه بلعید و با صدایی که بغض توش ترک برداشت گفت:

«چطور درد نداری؟ یه نگاه به خودت بنداز... صورتت زخم‌زلی شده! داری دروغ می‌گی...»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت221

#part221

یاشار اخم‌هایش عمیق‌تر شد و با عصبانیت گفت:

«ناروئین... خفه شو!»

اما ناروئین کوتاه نیومد. نفسش تند شد و از پله‌ها بلند شد. دستان کوچکش رو روی لب‌های گوشتی یاشار گذاشت و با لحنی نیمه جدی، نیمه لجباز گفت:

«هیس... ساکت! اعتراض نداریم. با من میای.»

بعد با تمام نیرویی که داشت، چند بار به زور دست یاشار رو گرفت و رفت سمت آشپزخانه.

یاشار که نمی‌خواست عقب بمونه، با عصبانیت ولی کنترل شده دنبال او موجود کوچولو لجباز کشیده می‌شد.

ناروبین بدون توقف، همون‌طور که یاشار رو به عقب خود می‌کشید، شروع به گشتن برای جعبه کمک‌های اولیه کرد.

نگاهش پر از تمرکز و عجله بود، انگار هر ثانیه برایش مهم بود. یاشار با یک دستش ناروبین رو هدایت می‌کرد، با دست دیگه کنترل فضای اطرافش رو داشت،

و هنوز عصبانیتش موج می‌زد، اما نتوانست جلوی اضطراب و نگرانی ناروبین نسبت به زخم‌هاش بشه.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت222

part222#

نارویین با عجله و دست‌های لرزان در کابینت‌ها رو یکی یکی باز می‌کرد. هر لحظه که می‌گذشت، انگار زمان براش تندتر می‌رفت.

با سرعت زیاد یک در رو کشید، اما یاشار که دقیقاً پشتش ایستاده بود، دستش رو به سرعت روی لبه کابینت گذاشت و مانع برخورد پیشونی نارویین با در شد.

«آروم باش...» صدای یاشار خفه و عصبی بود، اما نگرانیش هم در اون نهفته بود.

ناروبین نفس عمیقی کشید، دستش رو از روی کابینت برداشت و نگاهش رو دقیقاً به جعبه کمک‌های اولیه که در گوشه کابینت به چشم می‌خورد، دوخت.

«پیداش کردم!»

یک نفس راحت کشید و با هیجان کمی بیشتر از همیشه دستش رو به طرف جعبه دراز کرد.

نویسنده:یاسمن سعیدی

⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت223

#part223

ناروبین چند ثانیه‌ای مردد موند، دستش رو روی جعبه کمک‌های اولیه گذاشت و با نگاهی که از نگرانی و اضطراب پر بود، به یاشار نگاه کرد.

سپس با صدای کم و ملایم گفت:

«یاشار... بیا بشین، بذار زخمتو تمیز کنم.»

اما یاشار بدون هیچ تردیدی، به سرعت جواب داد، صدایش تند و با یک اخم عمیق همراه بود:

«دقیقا می‌خوای کجامو تمیز کنی؟ من گفتم نمی‌خوام!»

ناروبین سرش رو کمی پایین انداخت، اما در نگاهش چیزی بود، یک ناراحتی خاموش که به سختی می‌شد پنهانش کرد.

با دلخوری، جعبه رو روی اوپن گذاشت و بدون نگاه کردن به یاشار، آرام برگشت سمتش. به چشمانش نگاه کرد، انگار حرفش رو تمام نکرده بود.

«صورتت زیباست، یاشار...» گفت و این بار با صدایی که در اون چیزی از لجبازی و اعتماد نهفته بود، ادامه داد:

«می‌خوام پاکش کنم. چون من شوهر زشت نمی‌خوام. اوکی؟»

چشمان نارویین حالا درخشان‌تر از همیشه بود. این جمله نه تنها نشان‌دهنده لجبازی‌اش بود، بلکه یک جور اعتراف خاموش به وابستگیش به یاشار هم به حساب میومد.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت224

part224#

کنج لب یاشار یک لبخند کوچک و طعنه‌آمیز بالا پرید، انگار حرف‌های نارویین از حد انتظارش فراتر رفته بود. نگاهش تیز شد و گفت:

«رک و پوست‌کنده؟ شوهرم!»

نارویین که دیگه نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه، با یک حرکات سریع گفت:

«کمک کن بشینم روی اوپن!»

یاشار چشم‌هاش رو تنگ کرد و با نگاهی که پر از تمسخر بود گفت:

«خودت برو بالا، مگه نمی‌خوای صورت شوهرت رو تمیز کنی؟ زشت نباشه؟ پس باید خودت بری بالا.»

نارویین با لجبازی بیشتری جواب داد:

«سنگ دل بی‌رحم!»

سپس دستش رو به سمت اوپن دراز کرد، سعی کرد بالا بره ولی هر بار پایش نمی‌رسید. یاشار با لذت، با چشم‌هایی که از حس کل‌کل کردن می‌درخشید، او رو تماشا می‌کرد. یک لحظه به نظر می‌رسید این کشمکش برایش تبدیل به یک بازی جذاب شده.

«چی می‌شه؟» یاشار با صدای لذت‌بخشی گفت، طوری که تمام تنش به راحتی قابل لمس بود.

ناروبین با هر تلاش بیشتر بی‌نتیجه می‌ماند و یاشار همچنان با لبخند طعنه‌آمیز و لذت در چشماش، تماشاش می‌کرد.

ناروبین زیر لب گفت اگه از دست های غول پیکرت یکم کار بکشی چیزیشون نمیشه ها

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت225

#part225

یاشار آرام جلو آمد؛

نه عجله داشت، نه تردید.

دست‌هایش بی‌هشدار زیر شانه‌های نارویین رفت و در یک حرکت کوتاه و محکم بلندش کرد.

تن نارویین حتی فرصت نداشت سفت شود که روی اوپن نشسته بود.

همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که مغزش چند ثانیه عقب ماند.

نارویین نفسش را با تعجب بیرون داد، صدایش لرز خفیفی داشت اما زبانش مثل همیشه کار می‌کرد:

«تو... تو واقعی چطور منو این‌قدر راحت بلند کردی؟ یعنی من انقدر سبکم یا تو انقدر»

جمله‌اش نیمه‌کاره ماند.

یاشار یک قدم نزدیک‌تر شد.

کف دستش را محکم اما حساب‌شده روی دهان نارویین گذاشت؛ نه نوازش بود، نه خشونتِ بی‌منطق... هشدار بود.

چشم‌های سردش مستقیم در نگاه نارویین قفل شد و با صدایی پایین، خونسرد و خطرناک گفت:

«کم‌تر وزوز کن.»

دستش را برنداشت.

چند ثانیه فقط نگاهش کرد؛

طوری که نارویین فهمید این سکوت، دستور است... نه درخواست.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت226

part226#

نارویین لب‌هایش را روی هم فشرد.

بغضی که نمی‌خواست بریزد، گلویش را سوزاند.

بی‌حرف دست یاشار را گرفت و آرام از جلوی صورتش کنار زد؛ صورتش را برگرداند سمت جعبه‌ی کمک‌های اولیه.

جعبه را باز کرد، روی پایش گذاشت.

حرکت‌هایش کند بود، حساب‌شده.

پنبه را خیس کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید، با دقت زخم روی صورت یاشار را تمیز کرد.

انگار اگر حرف بزند، بغضش می‌شکند.

چند ثانیه گذشت.

بعد آرام، بی‌صدا، گفت:

«اگه دردت اومد... دست منو فشار بده.»

یاشار حتی پلک هم نزد.

با همان صدای سرد و تخت گفت:

«من درد حس نمی‌کنم.»

نارویین مکث کرد.

دستش وسط هوا ماند.

آهسته سرش را بالا آورد و با نگاه گنگ و متعجب به صورت یاشار خیره شد؛ چشم‌هایش ناخودآگاه گرد شده بود.

یاشار نگاهش را گرفت، ابرویش ذره‌ای بالا رفت و با لحنی خشک گفت:

«چیِع؟ چرا چشات گرد شده؟

چیز عجیبی گفتم؟»

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت227

part227#

وقتی زخم را تمیز کرد، جعبه را بست. صورتش سرد شد اما چشم‌هایش نه. بی‌هیچ حرفی خواست پایین بپرد و برود که یاشار مچ دستش را گرفت؛ نه محکم، نه نرم، فقط نذاشت.

با صدایی خشک گفت: «چته؟ باز بغ کردی؟» نارویین جواب نداد، سرش را برگرداند و خواست دستش را بکشد.

یاشار نفسش را با فشار بیرون داد، صدایش پایین اما تیز شد: «جواب منو بده. چته؟ چرا تو این حالی؟»

دیگر نتوانست. لب‌های نارویین لرزید، بغضش شکست و اشک‌ها ریخت. با صدایی خفه و لرزان گفت: «کار بدی کردم... نگران شوهرم شدم؟»

نفسش برید و هقش بالا زد: «تو چقدر ظالمی... به‌جای اینکه آرومم کنی، بیشتر اذیتم می‌کنی...» گریه امانش نداد، جلو رفت و خودش را در آغوش یاشار انداخت، دست‌هایش را محکم به کت او چنگ زد و سرش را به سینه‌اش فشرد.

یاشار خشکش زد؛ دست‌هایش ناخودآگاه بالا آمد اما مکث کرد، نگه داشت، خودش را عقب کشید و اجازه نداد حلقه شود.

فقط ایستاد، گذاشت نارویین گریه کند، بدون اینکه پناهش را پس بزند.

نارویین با صدایی پایین، گرفته و کاملاً کنترل‌شده گفت: «اصلاً می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟» دست‌های یاشار هنوز آزاد بود؛ نزدیک... اما بسته نشده.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت228

part228#

نارویین هنوز در آغوشش بود. میان هق‌هق، لب‌هایش لرزید و آرام زمزمه کرد:

«چرا این‌قدر منو اذیت می‌کنی... با یه دست می‌کشی جلو، با یه دست پس می‌فرستی...»

فک یاشار قفل شد.

صداش وقتی بیرون آمد، خشن و زمخت بود؛ بی‌هیچ نرمی:

«چون داری به کسی محبت می‌کنی، نگران کسی می‌شی که بدترین ظلم رو در حقت کرده.»

ناروبین جا خورد.

خودش را عقب کشید و از آغوشش بیرون آمد، چشم‌هایش خیس اما خیره.

یاشار قدمی عقب رفت، نگاهش سرد شد و با لحنی آمرانه گفت:

«می‌ری تو اتاق.

در رو می‌بندی.

تا وقتی نیومدم بیرون، نمیای.»

جواب نداد.

فقط نگاهش کرد.

یاشار بدون مکث برگشت و با عصبانیت از آشپزخونه بیرون زد.

در خانه را محکم کوبید.

صدای کوبیده شدن در مثل شلیک توی فضا پیچید.

ناروبین از ترس از جا پرید، نفسش بند آمد و چند قدم عقب رفت.

سکوتی که بعدش افتاد، سنگین‌تر از فریاد بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت229

part229#

یاشار با قدم‌های تند و عصبی از راه پله ها پایین آمد و به سمت حیاط رفت.

خشم مثل آتشی زیر پوستش می‌سوخت و عذاب وجدانی که نمی‌خواست بپذیرد، گلویش را می‌فشرد.

هوای سرد به صورتش خورد، اما ذره‌ای از التهابش کم نکرد.

چشمش که به حیاط افتاد، مکث کرد.

خدمه‌ها آن‌جا بودند؛

چند نفر کنار دیوار، چند نفر نزدیک در ورودی.

همه ساکت، صاف ایستاده، شانه‌ها سفت.

نگاه‌های دزدکی، نفس‌های حبس‌شده.

ترس در چهره‌شان موج می‌زد.

انگار هر کدام منتظر بودند نامشان صدا زده شود...

یا حکمی صادر شود.

یاشار نگاهشان کرد.

نه فریاد زد، نه چیزی گفت.

همین سکوتش برایشان کافی بود.

دست‌هایش را مشت کرد.

فکش سفت شد.

حکم هنوز از دهانش بیرون نیامده بود،

اما همه می‌دانستند اگر بیاید، عقب‌نشینی‌ای در کار نیست

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت230

part230#

یاشار چند قدم جلو رفت.نگاهش روی صورت‌های رنگ‌پریده‌ی خدمه‌ها چرخید.

همه آماده‌باش، نفس‌ها حبس، شانه‌ها منقبض.

صدایش ناگهان شکستِ سکوت شد؛ خشن، پر از زهر:

«مگه نگفتم چهارچشمی مراقبش باشین؟»

چشم‌هایش تنگ شد، فکش قفل.

یک قدم جلوتر آمد:

«شما بی‌عرضه‌ها داشتین چیکار می‌کردین که دختر کابوس دیده؟»

هیچ‌کس جرئت جواب نداشت.

سر ها پایین افتاد.

یاشار خودش خوب می‌دانست...

کابوس دیدن تقصیر آن‌ها نیست.

می‌دانست هیچ‌کدامشان مقصر نیستند.

اما انگار این‌بار کرکگور حرف می‌زد، نه عقل.

با صدایی سردتر، بی‌احساس‌تر گفت:

«همه‌تون اخراجین.»

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

«کاری می‌کنم هیچ‌جا دیگه بهتون کار ندن.»

چند نفر ناخودآگاه لرزیدند.

ترس واقعی همین‌جا بود.

یاشار حتی نگاهشان هم نکرد.

از کنارشان گذشت، بی‌تفاوت، انگار وجود نداشتند.

مسیرش را کج کرد و به سمت زیرزمین رفت.

صدای قدم‌هایش که دور شد،

سنگینیِ حکم تازه روی شانه‌ها افتاد.

نویسنده:یاسمن سعیدی ⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت231

#part231

مرد پشت میز، سیگار را میان دو انگشتش له کرد؛

دود، قبل از رسیدن به سقف، خفه شد.صدای تلفن مثل تیغ افتاد وسط سکوت.

دکمه‌ی آیکن را که زد، صدای پسرک لرزید و

اتاق را پر کرد.

«سلام قربان... ببخشید مزاحم شدم اما یه خبر... ضروری»

مرد حتی پلک نزد.فقط گفت: «بگو.»

پسرک نفسش را قورت داد.

«آقا... کایان... امروز کرکگور توی بازی بود.»

برای یک ثانیه،هیچ‌چیز تکان نخورد.

نه لیوان، نه پرده، نه حتی دودِ جامانده.

بعد، گوشه‌ی لب مرد، کج شد؛نه لبخند،

نه خشم

چیزی بین این دو... چیزی که بیشتر می‌ترسانْد.

سیگار دوم را روشن کرد.این‌بار، عمیق‌تر پک زد.

«مطمئنی؟»

آن‌طرف خط، صدا شکست.

«بله قربان... خودِ خودش بود.»

مرد آرام گفت:

«پس بازی... شروع شده.»

و تلفن را قطع کرد،

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت232

#part232

خط ناشناس روی صفحه‌ی گوشی سورن

افتاد؛

نه اسم، نه تصویر فقط لرزش کوتاه.

گوشی را برداشت.

بدون سلام، بدون مکث، صدا آمد:

«کرکگور سرِ مور گوندست. گفتم بدونی.»

سورن ابرو درهم کشید، نفسش بالا نیامد.

«شما کی هستین؟»

آن‌طرف خط، صدا آرام بود؛ بیش از حد آرام.

«یه غریبه... بسیار آشنا.»

قطع شد.

نه بوق، نه توضیح هیچ.

چند ثانیه بعد، اعلان ایمیل روشن شد.

یک پیام کوتاه.یک آدرس خانه‌ی یاشار.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت233

#part233

سورن گوشی هنوز در دستش بود که با شتاب از جا بلند شد، پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و در را محکم باز کرد، شانلی و مهران با دیدن چهره‌اش فهمیدند وقت توضیح نیست، سورن

نفس‌نفس‌زنان گفت «یاشار رو پیدا کردم، من می‌رم، شما اینجا منتظر بمونین» شانلی یک قدم جلو آمد «نه، ما هم میایم»

مهران هم بدون مکث سر تکان داد «تنها نمی‌ری» سورن فقط یک ثانیه ایستاد، بعد برگشت و گفت «پس بدو» هر سه با شتاب از پله‌ها سرازیر شدند، صدای قدم‌ها در راه‌پله می‌پیچید،

درِ ورودی که باز شد هوا سرد توی صورتشان خورد، به سمت ماشین دویدند، درها با ضرب بسته شد و موتور با غرش کوتاهی روشن شد، لاستیک‌ها روی زمین کشیده شد و ماشین کَند و تند از جا کَنده شد،

هنوز کامل توی راه نیفتاده بودند که سکوت سنگینی داخل ماشین افتاد، سکوتی که می‌دانستند قرار نیست سالم به مقصد برسد

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت234

part234#

یاشار توی زیرزمین بود، میان بوی آهن و عرق، مشت‌هاش یکی‌یکی به کیسه می‌خورد و هر ضربه از شانه تا کمرش می‌پیچید، بدن بزرگ و ورزیده‌اش زیر نور زرد منقبض می‌شد

و رگ‌ها روی دست‌هاش برجسته می‌زد، نفس‌ها عمیق و سنگین بالا می‌آمد، انگار می‌خواست چیزی را از خودش بیرون بکشد نه فقط تمرین کند، ضربه‌ها تندتر شد،

کیسه ناله کرد و زنجیرها لرزیدند، همان لحظه تصویر نارویین بی‌دعوت افتاد وسط ذهنش، ایستاده، ساکت، با نگاهی که عقب نمی‌رفت، نه ترسیده بود نه لرزان، این فکر کلافه‌اش کرد،

چون خوب می‌دانست اگر بود ازش نمی‌ترسید، اگر هم نگران می‌شد عقب نمی‌کشید، دندان روی هم فشرد و مشت آخر را کوبید، محکم‌تر از قبل، انگار داشت با همان تصویر می‌جنگید، با دختری که حتی در نبودنش هم بلد بود حواسش را به هم بریزد.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت235

#part235

چند ساعت گذشته بود و یاشار هنوز همان‌جا بود؛

زیرزمین، بوی عرقِ مانده و آهنِ داغ، مشت‌هایی که بی‌وقفه به کیسه می‌خوردند، بدن بزرگش خسته نشده بود اما ذهنش چرا،

هر ضربه دیرتر فرود می‌آمد و هر نفس سنگین‌تر بیرون می‌رفت، زمان کش آمده بود و او هنوز می‌زد، انگار اگر بایستد چیزی فرو می‌ریزد.

جلوی خونه سنسورها پلاک ماشین شناختن ، در باز شد ماشین جلوی خانه ترمز کرد.

سورن اول پیاده شد، بعد مهران و شانلی، هیچ‌کدام حرفی نزدند، قدم‌ها تند و حساب‌شده به سمت در رفت، در باز شد و هر سه وارد

شدند، سکوت خانه سنگین بود، سورن صدایش را بالا برد «یاشار!» صدا در راهرو پیچید و از پله‌ها پایین لغزید.

نارویین که در اتاق بود، با شنیدن اسمش مکث کرد، قلبش بی‌دلیل تند زد، صدا را شناخت، نه یکی بود نه عادی، چیزی توی لحن سورن عجله داشت، نزدیک در ایستاد و گوش سپرد،

صدای قدم‌ها، نفس‌ها، دوباره صدا زدند

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت236

#part236

نارویین با شتاب از اتاق بیرون آمد؛ دلش هُری ریخت پایین. پله‌ها را دو تا یکی رد کرد، دستش به نرده‌ها گیر می‌کرد اما مکث نمی‌کرد. صدای کوبش قدم‌های خودش با تپش قلبش قاطی شده بود.

مهران و سورن وسط سالن ایستاده بودند، پشت سر هم اسم یاشار را صدا می‌زدند؛ صداهایی بلند، نگران، که به دیوارها می‌خورد و برمی‌گشت و جوابی نمی‌گرفت.

شانلی با کلافگی نفسش را محکم بیرون داد. نگاه کوتاهی به اطراف انداخت، انگار مطمئن شد کسی دنبالش نمی‌آید. بعد بی‌معطلی از خانه بیرون زد. مسیرش صاف و هدف‌دار بود؛ مستقیم به سمت زیرزمین.

جوری قدم برمی‌داشت که معلوم بود حدس نمی‌زند... می‌داند.

می‌دانست یاشار آنجاست.

نویسنده:یاسمن سعیدی⛓🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓

#پارت237

#part236

شانلی درِ زیرزمین را باز کرد.

گرما و بوی عرق و آهن یک‌دفعه به صورتش کوبید. یاشار وسط فضا ایستاده بود؛ بدنش خیس عرق، عضلاتش منقبض، مشت‌هاش هنوز بالا.

شانلی یک قدم برداشت که جلوتر برود

صدای یاشار مثل ضربه فرود آمد:

«سرِ جات وایسا.»

شانلی همان‌جا خشکش زد. پاهایش انگار به زمین میخ شده بود. نفسش برید و جرئت نکرد حتی پلک بزند.

یاشار آرام دست از ورزش کشید. مشت‌هایش را باز و بسته کرد، بعد با مکث برگشت سمتش.

چشم‌هایش سرخ بود؛ نه از خستگی، از خشمِ جمع‌شده.

شانلی با دیدن هیکل بزرگ یاشار، گلویش خشک شد.

آب دهانش را با ترس قورت داد... و متوجه حالت یاشار شد ۰ انگار بد موقعه ای مزاحمش شده ۰۰۰

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت238

#part238

یاشار تو حال خودش نبود.

نفس‌های عمیق و نامنظم می‌کشید؛ سینه‌اش با هر دم بالا می‌آمد و با هر بازدم انگار چیزی تاریک‌تر آزاد می‌شد. قدم برداشت، آرام اما سنگین، مستقیم به سمت شانلی.

«به چه جرأتی...» صدایش بم و خفه بود،

«بدون اجازه وارد حریمم شدی؟»

شانلی ترسیده دهان باز کرد، خواست چیزی بگوید، توضیحی، بهانه‌ای... اما صدا از گلویش بالا نیامد. زبانش قفل شده بود. فقط عقب نکشید چون جرأت حرکت هم نداشت.

یاشار حالا روبه‌رویش ایستاده بود. آن‌قدر نزدیک که نفس داغش به صورت شانلی می‌خورد.

چشم‌های سرخش بی‌پلک زدن خیره مانده بود؛

انگار یاشار نبود...

کرکگور بیدار شده بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت239

#part239

شانلی با دیدن صورت یاشار، خشکش زد.

همان چهره... همان نگاهِ خالی از مرز.

ذهنش پرت شد به آن روزی که یاشار توی حال خودش نبود؛

روزی که سه تا دکتر و پنج تا نگهبان به زور مهارش کردند،

روزی که قولِ پیکرِ ۹ نفر کشت داده بود و هیچ‌کس جرأت نزدیک شدن نداشت.

عرق سرد از پشت کمر شانلی راه افتاد. رنگ از صورتش پرید، لب‌هایش لرزید. یک قدم عقب رفت... بعد یکی دیگر.

پاهایش تاب نیاورد. تعادلش شکست و با صدایی خفه روی زمین افتاد.

یاشار جلو آمد. دستش بالا رفت، انگشت‌ها جمع شد تا یقه‌اش را بگیرد

خشم آماده‌ی انفجار بود

«یاشار!»

صدای نارویین مثل تیغ هوا را برید.

همان یک صدا کافی بود.

دست یاشار در هوا ماند...

و کرکگور، برای یک ثانیه، مردد شد.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت240

#part240

ناروبین با دیدن چهره‌ی یاشار، روح از تنش رفت.

ناخودآگاه یک قدم عقب کشید؛ قفسه‌ی سینه‌اش از شدت ترس داغ شده بود، نفس بالا نمی‌آمد.

یاشار نگاه تیزش را قفل کرده بود روی همان حرکتِ کوچک.

چشم از او برنمی‌داشت.

نارویین آبِ دهانِ تلخ‌شده‌اش را بلعید. قدم بعدی را هم عقب رفت، اما درست همان لحظه یک جمله مثل جرقه توی ذهنش روشن شد؛ صدای خودِ یاشار:

«حتی اگه ترسناک یا خطرناک بشم... حتی اگه بهت ضربه‌ای بزنم، نباید از من بترسی.»

پاهایش لرزید، اما ایستاد.

سورن آرام نزدیکش شد، خم شد تا صداش فقط به گوش او برسد.

با التماس گفت:

«خواهش می‌کنم... ازش نترس. برو نزدیکش.»

نارویین نگاهش بین دست‌های لرزان یاشار و چشم‌های سرخش گیر کرد...

مهران آرام نجوا کرد نارویین این بار، عقب رفتن بدترین انتخابه.

نویسنده:یاسمن سعیدی

🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت241

#part241

ناروبین با تردید قدمی به سمتش برداشت. چشمانش را برای لحظه‌ای بست و قدم بعدی را هم لرزان جلو گذاشت. ترس مثل موجی سرد، تمام وجودش را دربر گرفته بود.

یاشار با نزدیک شدن ناروبین، در یک حرکت سریع به سمتش رفت و او را به خودش کشید. قلب ناروبین با ضربانی وحشی به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید.

یاشار او را محکم در آغوش گرفت و کنار گوشش با صدایی پایین و جدی لب زد:

«مگه نگفتم بیرون نیاد...»یاشار هنوز رهایش نکرده بود. دستش محکم دور شانه‌های نارویین قفل شده بود و ضربان قلب دختر را زیر کف دستش حس می‌کرد.

با صدایی آرام‌تر اما جدی گفت:

«بیست‌وچهار ساعت پیش چی گفتم، هان؟ مگه نگفتم... نباید از من بترسی.»

نارویین نفس عمیقی کشید. انگار جمع کردن جرأتش از جمع کردن نفس سخت‌تر بود. سرش را کمی عقب برد، آن‌قدر که بتواند نگاهش کند. چشم‌هایش می‌لرزید اما صداش نه؛ ترک خورده بود، نه ضعیف.

گفت:

«وقتی این‌همه آدم ازت می‌ترسن... وقتی حتی خواهرت ازت می‌ترسه، انتظار داری من چی باشم؟»

لبش لرزید، اما ادامه داد:

«سوپرمن؟ که نترسم؟»

لحظه‌ای سکوت بینشان افتاد؛ سنگین، نفس‌گیر. بازوهای یاشار هنوز دور او بود، اما فشارشان دیگر از خشم نبود از چیزی عمیق‌تر

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت242

#part242

یاشار هنوز نارویین را در آغوش داشت که نگاه سردش از روی شانه‌ی او عبور کرد و روی مهران و سورن نشست.

با صدایی خشک گفت:

«شما واسه چی اومدین اینجا؟»

سورن یک قدم جلو آمد، لحنش آرام اما محکم بود:

«چون نگرانت بودیم.»

اخم یاشار عمیق‌تر شد. فکش منقبض شد و بی‌درنگ گفت:

«حالا که منو دیدین، می‌تونید برید.»

مهران دهان باز کرد چیزی بگه، اما هنوز کلمه‌ای از لبش درنیومده بود که صدای شانلی وسط فضا افتاد؛ تند، لرزان و پر از خشم فروخورده:

«ما هیچ‌کدوم جایی نمی‌ریم.»

همه نگاه‌ها سمتش برگشت. شانلی جلوتر آمد، چشم در چشم یاشار ایستاد.

ادامه داد:

«دو سال دوری کشیدم... بعد بیام و تو رو با این حال‌وروز ببینم؟»

سکوت دوباره سنگینی کرد؛ این‌بار نه فقط بین یاشار و نارویین، بلکه بین گذشته‌ای که برگشته بود و زخمی که هنوز تازه بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی ⛓️🩸دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت243

part243#

شانلی قدمی جلوتر آمد. صدایش می‌لرزید، اما عقب ننشست.

«نه من، نه مهران، نه سورن... هیچ‌کدوم‌مون جایی نمی‌ریم.»

نگاهش را به یاشار دوخت، بی‌پلک، بی‌رحم.

«حالا اگه می‌خوای خونمون به ریزی، به ریز... چون ما تا آخرش اینجاییم.»

نفسش تند شده بود، اما حرف‌هایش را قورت نداد.

«به‌جای اینکه بگی خواهرم، یکی‌یدونم، اون‌جا توی اون دیار غریب چی می‌کشید... داشتی واسه خودت ول می‌چرخیدی.»

سکوت، مثل تیغ، فضا را برید.

شانلی با صدایی پایین‌تر اما برنده ادامه داد:

«از این به بعد... هرجا بری، ما رو می‌بینی.»چیزی در نگاه یاشار شکست. فکش قفل شد و بدنش ناگهانی سفت. یک قدم تند به سمت شانلی برداشت؛ خشم مثل آتشی مهارنشده در رگ‌هایش دوید.

نارویین وحشت‌زده . با تمام توان بازوهایش را دور یاشار حلقه کرد، انگار می‌خواست او را به زمین میخ کند. صورتش را به سینه‌اش فشرد و با صدایی لرزان اما ملتمسانه گفت:

«آروم باش... توروخدا آروم باش...»

یاشار ایستاد؛ نفس‌هایش سنگین و بریده، مشت‌هایش هنوز گره‌کرده. لرزش بدن نارویین را حس کرد و برای لحظه‌ای همان‌جا خشکش زد.

سورن و مهران سریع جلو آمدند. سورن دستش را روی شانه‌ی یاشار گذاشت، محکم اما آشنا. مهران سمت دیگر ایستاد، آماده، چشم از حرکاتش برنمی‌داشت.

شانلی یک قدم عقب کشید. نگاهش هنوز پر از خشم بود، اما بدنش عقب رفت؛ انگار فهمیده بود اصلا حال یاشار خوب نیست ...

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت244

#part244

سورن نفس عمیقی کشید و نگاهش را مستقیم به یاشار دوخت.

«ما می‌ریم... اما فردا میایم.»

بعد مکث کوتاهی کرد و با صدایی آرام‌تر اضافه کرد:

«این رفتاری که شانلی کرد رو نادیده بگیر. خیلی ترسیده...»

نگاهی کوتاه به شانلی انداخت.

«وقتی آروم شد، خودش پشیمون می‌شه. معذرت‌خواهی می‌کنه.»

مهران جلو آمد، دست شانلی را گرفت.

«بیا، کافیه امشب.»

شانلی دستش را پس کشید، اخم کرده و هنوز خشم در چشم‌هایش موج می‌زد.

«نه، من حرفم تموم نشده...»

مهران این‌بار محکم‌تر دستش را گرفت، صدایش پایین اما قاطع بود:

«تموم شده، شانلی. نه امشب.»

شانلی چند لحظه مقاومت کرد، نگاهش روی یاشار ماند؛ پر از حرف‌های نگفته. اما در نهایت، با حرکتی عصبی برگشت.

با هم از در بیرون رفتند و صدای بسته شدن درِ ماشین، سکوت سنگینی را پشت سرشان جا گذاشت.

یاشار هنوز ایستاده بود. نارویین باز هم در آغوشش بود؛ تنها چیزی که او را سر جایش نگه داشته بود.

شب آرام نشده بود... فقط عقب نشسته بود.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر⛓️🩸

#پارت245

part245#

یاشار هنوز رهایش نکرده بود. صدایش پایین بود، اما خطر در آن موج می‌زد:

«اگه یه بار دیگه از من بترسی، کاری می‌کنم که...»

جمله‌اش ناتمام ماند.

نارویین ناگهان خودش را بیشتر به او چسباند؛ انگار با همین آغوش می‌خواست جلوی ادامه‌ی آن تهدید را بگیرد. یاشار چیزی نگفت. فقط دستش را محکم‌تر دورش حلقه کرد و او را با خودش به داخل خانه برد.

در را بست. قفلش کرد.

نارویین آب دهانش را به سختی قورت داد. زیر لب، بریده و خسته گفت:

«چرا این شبِ لعنتی تموم نمی‌شه...»

یاشار بی‌وقفه راه افتاد؛ به سمت راه‌پله. تاریکی طبقه‌ی دوم مثل دهانی باز انتظارشان را می‌کشید. پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفت.

نارویین در آغوشش می‌لرزید. ضربان قلبش چنان تند بود که انگار می‌خواست از سینه‌اش فرار کند.

یاشار حسش کرد.

ایستاد. سرش را کمی پایین آورد، گوشش نزدیک سینه‌ی او.

با اخم و صدایی خشن اما کنجکاو گفت:

«الان واسه چی این‌قدر این قلبِ کوفتیت...»

مکثی کرد.

«این‌قدر می‌زنه؟»

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت246

part246#

یاشار نارویین را آرام روی تخت گذاشت. لحظه‌ای ایستاد، بعد خودش هم کنارش دراز کشید. دستش را زیر سر برد، نگاهش به سقف تاریک دوخته شد.

با صدایی بم و خسته گفت:

«می‌دونی اگه دیوونه بشم...»

مکث کرد؛ نفسش سنگین شد.

«دنیا رو نابود می‌کنم. پس الان، عینِ یه دخترِ خوب، آرومم کن. زود باش.»

نارویین مردد ماند. تردید در انگشت‌هایش لرزید. بعد آهسته به سمتش خزید و سرش را روی سینه‌ی یاشار گذاشت.

گرمای بدنش هنوز می‌ترساند، اما امن‌تر از تاریکی بود.

دست‌های کوچکش را بالا آورد و با نوک انگشت‌ها، روی سینه‌ی او آرام نقشی شبیه قلب کشید؛ خطی کج، اما صادق.

با صدایی آرام و لرزان پرسید:

«اینجا... واسه کی می‌زنه؟»

نفس یاشار برای لحظه‌ای برید. دستش بی‌اختیار روی موهای نارویین نشست.

تاریکی عقب نرفت، اما قلب‌ها... کمی آهسته‌تر زدند.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت247

#part247

یاشار گفت : «می‌خوای... واسه کی بزنه؟»

صدایش هنوز بم و زمخت بود، اما لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش را روی نارویین دوخت، انگار منتظر جواب واقعی او بود.

«اگه... اگه واسه من بزنه... خیلی خوبه... البته... فقط اگه خودت هم بخوای.»

دست‌هاش هنوز لرزید، اما قلبش به شجاعتی کوچک تکیه کرد و نوک انگشت‌ها را آرام روی سینه‌ی یاشار گذاشت

یاشار دستش را بیشتر دور ناروبین حلقه کرد و او را بیشتر به خودش نزدیک تر کرد . پتو را بالاتر آورد و با دقت روی شانه‌هایش مرتب کرد، انگار می‌خواست فاصله‌ی دنیا را از او بگیرد.

صدایش بم بود، آرام اما خطرناک؛ از آن آرامش‌هایی که تهش طوفان داشت.

گفت:

«به هر طریقی شده... آرومم کن.»

مکث کوتاهی کرد، نفسش به گردن ناروبین خورد.

«چون نمی‌تونم ازت بگذرم...»

انگشت‌هایش برای لحظه‌ای محکم‌تر دورش جمع شد.

«پس آرومم کن، قبل از اینکه نتونم جلو خودمو بگیرم... قبل از اینکه بهت صدمه بزنم.»

تاریکی هنوز آن‌جا بود، اما حالا نفسِ نارویین تنها چیزی بود که یاشار را نگه می‌داشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت248

part248#

نارویین دست‌هایش را آرام روی بدن لخت یاشار گذاشت و به چشمانش زل زد. قلبش تند می‌زد، نفسش لرزان بود، اما هر بار که نگاهش به او می‌افتاد، جرأتش کمی بیشتر می‌شد.

با خودش گفت:

«یک دیوانه... با دیوانگیش، با جنونش... یک روز، حتی با اینکه نه دینی دارد، نه ایمانی، نه حتی هیچ فرشته‌ای... به مهراب سجده خواهد کرد... اما من...»

دست‌هایش محکم‌تر روی سینه‌ی او کشیده شد و انگشتانش بی‌اختیار روی قلبش آرام گرفت.

«من می‌خوام اون کسی باشم که بهت می‌گه: دیوانه... در آغوشم بگیر.

می‌خوام اون آدم عاقلی باشم که به یک دیوانه پناه می‌بره... و تو هم، حتی با جنونت، به من پناه می‌آری.»

صدای نفس‌هایشان در سکوت اتاق می‌پیچید. دنیا، تاریکی، همه چیز محو شده بود. فقط دو قلب باقی مانده بود که می‌خواستند همدیگر را نگه دارند، حتی وقتی همه چیز اطرافشان دیوانه‌وار می‌لرزید.

نویسنده:یاسمن سعیدی🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر 🩸⛓️

#پارت249

#part249

ناروبین آرام‌تر خودش را به یاشار نزدیک کرد. دست‌هایش هنوز روی بدن او بود، اما حالا لمسش شبیه مراقبت بود، نه تردید.

نگاهش روی صورت یاشار مکث کرد و با صدایی آهسته، انگار که نمی‌خواست خواب را بترساند، گفت:

«دیونه... ازت می‌خوام منو توی آغوشت بگیری.

هرچقدر خار داشته باشی، هرچقدر درد داشته باشی...

امشب می‌خوام همه‌ش رو به من بسپاری... و بخوابی.»

سرش را کمی بالا آورد و لب‌هایش را خیلی آرام، در حد یک لمس کوتاه، روی لب‌های یاشار گذاشت؛ نه بوسه‌ای برای آتش، بوسه‌ای برای آرامش.

بعد پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد و زمزمه کرد:

«بخواب... من هستم.»

نفس‌های یاشار آهسته‌تر شد. جنون، برای چند ساعت، سرش را روی شانه‌ی اعتماد گذاشت.

نویسنده:یاسمن سعیدی 🩸⛓️دیوانه در آغوشم بگیر ⛓️🩸

#پارت250

#part250

در این شب بسیار طولانی، برای اولین بار بعد از بیست سال، کرکگور و یاشار در خواب عمیق فرو رفتند.

این بخش از داستان تمام شد، اما هنوز کسی نمی‌داند که طوفانی وحشتناک، قرار است همه‌ی دنیا را در بر گیرد.

کرکگور خوابیده بود، یاشار آرام گرفته بود، و نارویین بیدار ماند.

شهر در سکوت بود، آسمان پر از ستاره و بارش نورانی‌شان آرامش می‌بخشید.

سوال مطرح شد: چرا «دیوانه در آغوشم بگیر»؟

می‌گویند زمانی که یک دیوانه از شدت درد و رنج، از شدت بی‌تابی و جنون، فریاد می‌زند...

یک شیطان، حتی از شدت تنهایی و جنون، برای نجات معشوقه‌اش به مهراب، به خدا، پناه می‌برد و سجده می‌کند، اگرچه هرگز به چشم نمی‌دید.

می‌گویند وقتی یک انسان عاقل از دنیا، از خانواده، از آرزوها و حتی از خدا و دین و ایمان، بیزار می‌شود...

به دیوانه‌ای پناه می‌برد که هرگز در خواب نمی‌دید...

نویسنده:یاسمن سعیدی